

رمان سرگشته عشق



نویسنده: هدیه شیران و مریم پرهام

روی پله نشستمو با نوک کفشم ور رفتم روزنامرو تو اغوش میفشردم اشکام پشت چشم نشسته

بود؛

بعضمو قورت دادمو دوباره روزنامرو باز کردم،

روی همه ی دایره های قرمز خط کشیده بودم فقط یکیش مونده بود

هوا روبه تاریکی بود...

اینو فردا میرم .

پاهام از درد گز گز میکرد تا اینجاشم کلی پول اتوبوس دادم .

دوتا کوچه ی بعدیو پیاده رفتم ؛

رسیدم جلوی تیمارستان نفس عمیقی کشیدن و رفتم تو...

یک راست رفتم سمت اتاق هومن

که صدای پرستار اومد

—خانوم شایان کجا کجا؟؟؟

خانوم برادرتون خوابیدن

فردا بیاین واسه ملاقات بفرمایید

زمان ملاقات نداریم

بفرمایید تشریف ببرید

سری تکون دادمو اروم گفتیم:

—بله ببخشید خدانگهدار

بیرون که اومدم هوا ظلمت بود دوباره سر چهار راه تو ایستگاه نشستم دقیقه ها از پی هم

میرفتو

اتوبوسای پرو پور ترو خالیا خالی تر میشدن!

تو ایستگاه منتظر اتوبوس مد نظر بودم بالاخره بعد نیم ساعت معطلی اومد؛

سریع خودمو بین جمعیت چوپوندمو کارتمو جلوی دستنگاه گرفتم

دستای بی جونمو بندمیله های یخی اتوبوس کردم چشامو روهم گذاشتم

تره موهای لختمو زیر شال سر دادمو پاهامو جفت هم کردم؛

_پارت

تعدادی از خانوم تو قسمت مردونه نشسته بودن

به بیرون ذل زدمو خمیازه ای کشیدم

با دست اندازا اینور و اونور میرفتم دستامو پاهام جون نداشتن

اتوبوس کم کم خالی میشد...

و هنوز من به مقصد نرسیده بودم!!! دختری جوون بغلم نشسته بود

سرش از توی گوشیه خوش فرمش در نمیومد...

حتی یکبارم قیافه منو ندیده بود!!

موهای چتری قهوه ایش از زیر شال صورتیش بیرون ریخته بود

بالاخره اتوبوس ایستاد و من پیاده شدم دوتا کوچرو رد کردم و جلوی خونیه کلنگیم ایستادم.

توی کیفم دنبال کلید گشتم نبود

که نبود ...

پاهم داشت میترکید

سرم از درد منفجر بود

شیکم از گشنگی ناله میکرد

سر انگشتم یخ شده بود

و حالا کلافگی قوز بالای قوز بود...

بی حوصله کیفمو وسط کوچه چپه کردم و روی زانو هام نشستم؛

پس کجاست؟؟

نخیررر نیست

اشکام روی گونم سر خورد

باحرص روی زمین نشستم و به درخونه تکیه کردم فقط توی کوچه موندنو تجربه نگرده بودم که

نصیبم شد!!

هق هقم سکوت کوچرو پرکرده بود دستامو کنار مانتوم بند کردم که

با حس کردن کلید از روی پارچیه نازک مانتوم هق هقم قطع شد...

یکی تو کلم کوییدمو وسایلو چوپوندم تو کیفمو دستای سردمون تو جیبم بردم کلید سردتر فلزیو

بیرون کشیدم

و درو باز کردم....

_پارت

وارد راهروی کوچیک شدمو

بعدش سالن متری و اشپزخونه نقلی

چقدر...

با هومن دور این خونیه کوچیک دویدیم اما حالا چی شد؟؟؟

همه بهش میگن روانی...

همه دیوننه خطابش میکنن

یعنی میشه هومن خوب بشه؟؟

کیفمو سمت پشتی های کهنه پرت کردم و سریع دکمه های مانتوم باز کردم

شالمو از سرم کندمو گوشیه خونه انداختم...

سمت یخچال رفتم...

خالی خالی فقط قوطیه ترشی و رب سبزیهای پلاسیده نون خشک به چشمم میخورد؛

یادم رفت نون تازه بگیرم

صبح لای چشمو باز کردم ساعت رو دیوار نشون میداد

دوباره چشمو بستم ولی دیکه خوابم نمی برد سریع پاشدمو دست صورتمو شستم تشکو دوباره

تا کردم و گوشیه حال گذاشتم..

_ #پارت

روزنامه مچالرو ورداشتم

خواستم بکنمش توی سطل اشغال که یادم اومد یکیشو نرفتم سر بزنم؛

با خودم گفتم

(و لش کن)

اما باز یه صدایی توی سرم میگفت شاید همون یکی در روبه باغت باشه!!!

روزنامرو رو این گذاشتم

مانتوشلوارمو از تو سالن جمع کردم تو تنم کردم....

روزنامرو توی کیفم چوپوندمو کلیدو توی کیفم پرت کردم،

درو بستم سریع راه افتادم سمت زعفرانیه.

پورسون پورسون خودمو به مطب خانوم دکتر گلکار رسوندمو پله های چوبیو بالا رفتم ،

سوار اسانسور شدمو دکمه فشار دادم دستی به مانتوم کشیدمو شال سورمه ایمو مرتب کردم...

با سراسیمگیم خاک روی کفشای ساده مو گرفتمو سعی کردم منظم به نظر بیام. صدای نازک که

علام طبقه کرد

بیرون پریدم...

تابلوی سفیدی که اسم فریبا گلکار

روش نقش گرفته بودو از دور دیدم

سمتشی رفته دو تا تقه به در زدم هیچ صدایی نیومد درو اروم باز کردم...

سالن پراز ادم بود

زنا و مردای مختلف

میز چوبی گوشه سالن خالی بود؛

خانومی در باز کردو با صدای ظریفش گفت:

– خانوم سعیدی شما تشریف بیارین

دختر درشت اندامی از تواباق به سمت در بیرون اومد...

خودمو توی سالن کشیدمو سمت اتاقش رفتم،

اروم در زدم صدای ریزنفرمایدش اومد؛

ساله روبه رو شدم – درو باز کردم که بایه زن مست حدودا

رویوش سفید پزشکی تنش بودو شال سورمه ای....

موهای رنگ شده طلایش از زیر شال بیرون ریخته بود خط چشم حرفه ای و روزگالباسی

–هدیه:سلام ببخشید واسه استخدام منشی اومدم

نگاهی به سرو پام کردو گفت:

–برو فعلابشین پشت همون میز تو سالن مریضارو یکی یکی بفرست تو

تا بعدش گزینشت کنم؛

_#پارت

زود باش، وای نستا

باچشای قد گردو رفتم پشت میز نشستم مریضا که بیرون میومدن سریع میگفتم نفر بعدی....

ساعت ظهر بود که سالن خالی از ادم شد چقدر مردم دندون خراب دارن !!

از اتاقش بیرون اومدو سمت اسپزخونه رفت و بعد مین با دوتا لیوان چایی برگشت:

یکیشو رومیزم هول داد وروی مبلائی چرم سالن نشست سریع رفتم کنارش نشستمو گفتم:

—خب منو گزینش نمی کنید؟؟

—فریبا: چرا عزیزم... اول یکم از خودت بگو

—هدیه: هدیه شایان هستم سالمه یه برادرم دارم که سالشه ...

—فریبا: مدرکت چیه؟؟

سرمو پایین انداختنو با لبیه کیفم ور رفتم:

—من دیپلم دارم

فریبا سری تکون دادو گفت :

—چون امروز فرشته ی نجاتم بودی استخدامی... از فردا شروع کن میبینی که منشی ندارم!!

منم فریبا صدا بزن اینجام که یه مطب دندان پزشکیه و منم یه دندان پزشک فقط یه سری

مدارک باید برام بیاری؛

تو کشو فرم هست یکیشو بردار پر کن مدارکیم که زیرش نوشته فردا بیار الانم میتونی بری

عزیزم...

لبخندی زدمو سمت میز رفتم کشور و بیرون کشیدمو یکی از فرما رو برداشتم وتو کیفم گذاشتم؛

خدافظی محکمی گفتمو بیرون اومدم

از خوشحالی دلم میخواست کل راهو بدوم،

از ذوقم حتی راجب حقوقشم حرف نزدم!

فک کنم بول خوبی بده اخه مطبش هم باکلاس بود هم مشتری زیاد داشت... سوار اتوبوس شدمو

رو صندلی نشستم از خوشحالی لبخند از روی لبام کنار نمیرفت ...

توی تیمارستان که رسیدم برای پرستارایی که بیشتر شون منو میشناختم سری تکون دادمو؛

سمت اتاق هومن رفتم

درو باز کردم بالباسای سفید تیمارستان روی تخت نشسته بود..

دلم براش اتیش گرفت؛

برای هیبتش که توی لباسای تیمارستان گم شده بود

برای قدبلندش که کمر خمیدشو پنهون میکرد

با هر قدمم اشکام رو گونه هام میریخت...

_#پارت

با هر قدمم اشکام رو گونه هام میریخت...

نزدیکش شدم و دستمو رو شونه های پهنش گذاشتم؛

سربرگردوند و ذول زد توجشای بارونیم...

اومد طرفم و رفت تو بغلم

محکم بغلش کردم و اشک ریختم

—داداشی چرا اینجوری شدی؟؟

تو این شرایط من خیلی تنهام...

نباید گریه میکردم

یادم اومد که دکترش گفته بود

ناراحتی و اشش بده افسردگیش رو بیشتر میکنه.

سریع با دستای ظریفم اشکام رو پاک کردم ...

سرشو بلند کردم

ذول زدم تو چشاش و لبخند زدم

لبخند زد بهم و ازم جدا شد

دستم رو گرفت و برد به سمت دفتر طراحی

با خوشحالی دفتر رو ازش گرفتمو گفتم:

تو مطب یه خانوم دکتر ..

اسمش فریاس

امروز تا رفته سریع بهم گفت پشت میز بشین و منشی من باش

فردا هم باید مدارک ببرم برایش مطمئن باش پولامو جمع میکنم تمام خرج درمانتو میدم

نگاهی بهش کردم فقط نگاه میبرد با چشای ابیه درشتش

_ کاش حرف میزدی،

کاش حداقل سالم بودی

اونوقت میدونستم یه حامی دارم

نیستی ببینی چی میگشم اون بیرون

صب تا شب همجا میرفتم تا کار پیدا کنم خدا روشکر که پیدا کردم.

—هومن، لعنتی حرف بزن من تنهام همینجوری نکام نکن؛

خوب شو، لطفا خوب شو..

_ #پارت

—میدونی چیه خیلی جاها کم اوردم

ولی لبخندات بهم انگیزه میداد

اگه خوب بشی بیشتر انگیزه میگیرم

کاش بودی لعنتی کاش

از جلو چشمم بلند شد و رفت سمت پنجره.

با قدمایی محکم رفتم سمت سرویس بهداشتی

—میدونی چیه هومن ???

اگه اون تصادف مسخره پیش نمیومد، الان تو مامان و بابا و من پیش هم بودیم؛

چرا بعد اون تصادف تودیکه خوب نشدی نشدی همون

هومن باهوش!؟

کاش هیچ وقت نمیذاشتم بری ...

داشتم حرف میزدم که دستم کشید شد

هومن دستمو گرفتمو تا بدم داد

میخندید و تا بدم میداد منم با لبخندش میخندیدم خنده ای که از سر زجر!!

پرستار: خانوم مراقب باشید...

—بله ببخشید

دیدم هومن رفت سمت یکیشونو مقنعشو کشید و در رفت

اول تعجب کردم ولی بعد خندیدم

اون میدوید پرستارم دنبالش

بقیه پرستاراهم میخندیدن.....

چه خوبن پرستارایی که مشکلات خودشونو دارن

ولی باز همراه بیمارای روانی میخندن...!!

بعد کلی دویدن دستشو گرفتم لیوان ابی دادم بهش...

دیگه نزدیکای شب بود بردمش

تو اتاق

رفت تو رخت خواب

منم نمیتونستم بمونم

چون وضعم رو میدونستن گذاشتن این همه بمونم .

سریع وسایلمو جمع کردم و کاغذی که عکس منم طراحی شد بود رو برداشتمش.....

#پارت_

هوا سوز سردی داشت

توی اتوبوس نشستمو

خودمو با دختری که اون بیرون تو یه ماشین

مدل بالا نشسته بودو با لوندی میخندید

من هر روز جون میکندمو زیر فشار زندگی له میشدم و اون هر روز مشغول زندگی کردن میشد!!!

اهی از ته دل کشیدمو خداروشکر کردم .

به خیابون خیر بودم که با صدای دختری رومو برگردوندم

_ خانوم نمیخوایین گل بخرین؟؟

تور خدا خیلی گشمنه

پولی نداشتم..

ولی توی کیفم به جستوجو مشغول شدم؛

دست اخر یه دو تومنی پیدا کردم

—بفرما این برای شماست خشکل خانوم

—مرسی خانوم مهربون

—خواهش میکنم وروجک

وباز خدا به من ثابت کرد که منم مشغول زندگیم !!

بعد پنج دقیقه رسیدم دم ایستگا و پیدا شدم

قدم میزدم و به کار فردا فکر میکردم

باید برم بینم یه مانتو درست حسابی تر دارم....

رسیدم خونه

خیلی گشتم بود ولی ذوق فردا رو داشتم سریع رفتم سمت کمد

درشو باز کردم؛

پیفی کشیدمو همونو ور داشتم سریع پریدم میوه فروشیه سر کوچه و دوکیلو سیب زمینی گرفتم؛

بهترین چیز سیب زمینیه...

هم ارزونه هم به شکلی مختلف میشه خوردش

رفتم سوپری... روغن و تخم مرغ گرفتم...

تخم مرغم کاملا شبیه سیب زمینی عمل میکنه...

یکم سبزی خوردن گرفتم عاشق سبزییم کلا علف خوار خوییم.

سر راه دونتا نون بربری تازم گرفتمو رفتم خونه

سیب زمین گذاشتم ایزیشه؛

یکم خونرو گردگیری کردم

لباسامو شستم

کندم

بعدش کوبیدمشونو تخم مرغام بهش اضافه کردم

موادو گرد کردم تو ماهیتابه ریختم کوکوها خوب که برشته شد تو بشقاب چیدمو با نون داغ

خوردم؛

انقدر چسبید که نگو...

هومن کوکو سیب زمینی دوست نداره همیشه وقتی میفهمد کوکو داریم مغلته میکرد

همیشه مامانم براش تخم مرغ مینداخت تخم مرغاش باید با گوجه باشه

وگرنه نمیخورد

گوچم بایدخوب بیزه..

همیشه بدغذا بودو سخت عذا...

ولی حالا....

هرچی بهش بدن میخوره حرف نمیزنه غذای های بی نمکو بدمزه ی تیمارستانو میخوره حرف

نمیزنه

دوسالی هست صدای کلفتو مردونش تو گوشم طنین ننداخته

اشکام گونه هام نوازش کردو من

حالم بهم میخوره از احساساتی بودنم

از زن بودنم

از اینکه همه ی همسایه ها اشکای منو دیدن...

از اینکه هر وقت عصبی میشم تبدیل به دست پا چلفتی ترین ادم رو زمین میشم تبدیل به گریه

اوترین..

#پارت_

الکی سر خودمو گرم میکردم تا سریع تر خوابم بگیره صبح برم سر کار....

صبح ساعت هفت پاشدم؛

دیشب حموم رفته بودم موهام هنوز نم داشت یکم باحواله ابشو گرفتمو بالای سرم جمش کردم .

مانتومو مرتب تنم کردم و شلوار مشکیم پوشیدم؛

شال بنفش پرنگمو رو سرم مرتب انداختم ؛

لوازم ارایش نداشتم پس بیخیال شدمو یکم از عطرم روی گردنم مالیدم کیف مشکیم برداشتم

توش گوشیه سادمو با اینه مداریکو که لازم بودبرای استخدا گذاشتم...

کفشای ساده مشکیمو پام کردم تا ایستگاه دویدم

تو ایستگاه منتظر موندم یه حس عجیبی داشتم .

اتوبوس که اومد زود رو صندلی نشستمو خیره به لبخند گرم و بانمک دختر بچه ی دو سه ساله

شدم.

سوار اسانسور شدمو طبقه مورد نظر و فشار دادم ...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره دستی به شالم زدم

از اسانسور که بیرون اومدم سمت معطب رفتم درش بسته بود

دستگیررو کشیدم که دیدم قفله!!!!

چشام قد گردو شد...!

دوباره دوباره کشیدم نخیر قفله قفله

بابهت خیره در شدمو اروم در زدم

—هدیه: خانوم گلکار نیستید.....

خانوم گلکار؟؟؟... نخیر نیست

سرخورده با ذوقی که دیگه کور شده بود روی پله های چوبی روبه روی دفتر نشستیم؛

لبام اویزون بود یعنی سرکارم گذاشته؟؟ نه بابا اون همه مریضو ادم اینجابود شاید خیلی زود

رسیدم

اره حتما زود رسیدم

ساله با موهای جوگندمی و کت شلوار — با صدای سلفه مردی سر بلندکردم یه مرد حدودا

قیافه معمولی ولی بشدت مردونه همینطوری بهش نگاه میکردم که لبخندی زدو گفت:

—میخواستم اگه اجازه بدید ردشم

زود خودمو جمع کردم که سری تگون دادو از پله ها بالا رفت؛

#پارت_

یک ساعتی بود که علاف با پایون کوچیک کنارکفشم ور میرفتم؛

بلاخره باصدای فریبا سر بلندکردم

—فریبا:سلام عزیزم تو اینجایی؟؟

زود ایستادمو گفتم:

—سلام

باکلید تو دستش درو باز کردو گفت:

—الهی بمیرم از کی اینجا ایستادی؟؟

—هدیه: یک ساعتی میشه

—فریبا: شرمنده یادم رفته بود بگم چه ساعتی بیای

—هدیه: عیبی نداره

درو باز کردو منتظر ایستادنا برم تو

سری تگون دادمو گفتم:

—شما بزرگترین

خنده ای کردو رفت تو پشتشم من داخل شدم که گفت:

—حالا خیلیم بزرگتر نیستم

سالی — فوق فوقش یه

و چشمگی بهم زد

لبخند ارومی زدمو گفتم:

—البته

—فریبا: راستی راجب حقونم حرف نزدیم سر تا پا گوش شدم تا ببین چی میخواد بگه

—فریبا: من ماهی هزار تومان در نظر گرفتن خوبه؟؟؟

زیر لب خداروشکر کردم

از سرم زیاد بود

سی صدو پنجاه میرفت واسه اجاره خونه بقیش میموند واسه من

منم که خرجی نداشتم

فریبا از اشپزخونه بیرون اومدمو گفتم:

—کمه؟؟

تند سری تکون دادمو گفتم:

—نه نه عالیله خیلی ممنوم

و فریبای دلنشین لبخند گرمی روم پاشید...

.....

دستامو تو هم گره کردم و روبه بیرون بازش کردم

صدای مفصلام بلند شد...

دقیقه بود خسته سر از روی دفترا بلند کرده مو / گردنم تکون دادم ساعت

به آخرین مریضی که بیرون میرفت چشم دوختم ؛

(خسته نباشیدی)

بهم گفتو درو باز کردو رفت

آخیش تموم شد.

فریبا کارارو بهم یاد داده بود زود فهمیدم خیلی سخت نبود

#پاوت_

فریبا باکیف روی دوشش بیرون اومدو گفت:

—خسته نباشی

—فریبا: فردا تو درو باز کن چاییم بزار تا من پیام

—هدیه: چشم

—فریبا: چشمت بی بلا من میرم

توام جمعجور کن برو فقط یادت نره درو قفل کنی

—هدیه: باشه... خداحافظ

خدانگهداری بهم گفتورفت زود

دفتر دستکوجمع کردم و کیفموورداشتم

از خستگی دستام جون نداشتم

درو قفل کردم و رفتم سمت ایستگاه اتوبوسی؛

به چند دقیقه منتظر بودم که خط مورد نظر من رسید...

سوار شدمو چشم دوختم به شهر

به خنده ها... به تلخی ها

به گل فروشا... دست فروشا

به مغازه های عیونی... به مغازه های معمولی

به دخترای پسرای اراسته با دستای پرو خالی...

به درختا... به جدولا

کلی سرگمی وجود داشت برای سرنرفتن حوصلم.

کلی چیز وجود داشت برای غبطه خوردن

و کلی چیز وجود داشت برای شکر کردن!!

از ایستگاه که پیاده شدم لحظه ای دلم ریخت.... امروز به دیدن تنها برادرم

تنهامردزندگیم نرفتم

نرفتموحتی یادشم نیوفتادم

حتی فکرشم نکردم

دلم از خودم گرفت ازاینکه اون چشم به راهمه؛

کوچه های تاریکو طی کردم میترسیدم از این شب و از این کوچه های تاریک

از این شهر که انگار خالی بود

سریع پا تندکردمو خودمو به خونه رسوندم.

با وارد شدن نفس عمیقی کشیدمو دوباره یاد بی وفاایم افتادم یاد اینکه پول دراوردن محبت منو

کشت

پولی که باعث شده دیدن برادرم نرم که وقت نکنم

وقت نکنم امیدمو ببینم

انگیزمو ببینم

#پارت _

حالم بد شد از چیز کثیفی به اسم پول

که عجیب بهش نیاز داشتم!!!

با حرص گوشه ای کز کردم به یه نقطه خیره شدم گناه کمی نبود ندیدن برادرم ندیدم هومنم...

اشکام دوباره روی گونم ریخت

اشکامو پس زدمو بلند داد زدم:

– گریه نکن لعنتی، اشک ریختن هیچ کاریو درست نمی کنه!!

هیچ چیزو سر جاش بر نمیگردونه

تورو به دیدن برادرت نمیره

جلوی مرگ عزیزاتو نمیگیره

فقط فقطو ضعفتو نشون میده

پس گناھتو با اشکات نشور

فریادام خونرو برداشته بود

و سکوت همیشگیه خونم

یه گوشه ای از ترس تو خودش جمع شده بود...!!!

سمت ظرفشویی رفته‌مو یه لیوان اب سر کشیدم؛

دکمه هامو باحرص باز کردم و مانتو مو بخش زمین کردم سالم کنارش پرت کردم... دامن بلند

سفیدمو از تو اتاق بیرون کشیدمو پام کردم

گشتم بود اما نباید چیزی میخوردم باید خودمو تنبیه میکردم

جامو پهن کردم و توش رفتم؛

به نقاشیه رو دیوار خیره شدم و اروم گفتم:

—من لیاقته این نقاشیو ندارم لیاقتشو ندارم

چشامو زود بستم، سعی کردم بخوابم ولی فایده ای نداشت

وول میخوردم از گشنگی خوابم نمیرد بالاخره شکست خوردم و بلند شدم؛

منو دزدید

.....

دوتا تکه ی اروم به در زدم که

فریبا اجازه ی ورودو صادر کرد

رفتم تو با لبیه شالم ور رفتمو اروم گفتم:

—دوسه نفر بیشتر نمودن....

میشه من برم

فریبا از بالای عینکش نگاهی بهم کرد و گفت:

—اره عزیزم برو

لبخندی زدمو زود وسایلمو جمع کردم پرواز کردم سمت برادرم

نفس نفس زنون وارد تیمارستان

شدمو رفتم سمت اتاق

توی این دو هفته فقط یکبار دیده بودمش شبا کارم طول میکشیدو وقتی به تیمارستان میرسیدم

اجازه نمیدادن بینمش...

میگفت تایم ملاقات تموم شده

دستگیره پایین کشیدمو قلبم از تپش ایستاد ،

پشت به من روبه پنجره ایستاده بود با صدای لرزون وتحلیل رفته اشمشو گفتم

برگشت سمتم اخماشو توهم کشید

—هدیه: ببخشید ببخشید داداشی

ببخشید داداش بزرگه

من ادم بدیم میدونم باید میومدم دیدنت

#پارت_

سمتشی رقتمو خواستم تو اغوشم بگیر مش که کنار کشیدو با چشمای خشنش بهم نگاه کرد...

لیوان ابو از روی میز روی زمین پرت کرد جلوی پاهاشا زانو زدمو...

هق هقم کل اتاقو گرفت

—ببخشید... ببخشید...

غلط کردم من

بعدچند دقیقه

احساس کردم جلوی پام زانو زده

سرمو بالا گرفتمو تو چشاش نگاه کردم

—هدیه:اشتی کردی؟؟

هیچی نگفت و رفت دفتر نقاشیشو آوردو داد دستم؛

تصویر یه گل کشیده بود یه گل سیاه سفید خیلی قشنگ بود....

.....

پتورو روی شونه هاش کشیدمو پیشونیشو بوسیدم.

کیغمو ورداشتم...

تیمارستان توی سکوت مطلق فرو رفته بود سمت در رفتم که پرستاری اسممو صدا زد...

سمتش برگشتم اروم گفتم:

– بله؟؟

–پرستار: این قبض هزینه برادر تونه باید پرداخت کنید

با تعجب بهش زل زدمو گفتم:

– یعنی چی !!!

همش شیش ماهه بستری شده

شیش ماهه بستری شده از وقتی توی خونه چاقوی میوه خوریو زیر گلوم گذاشتو هر لحظه امکان

داشت گلومو بیره

دکترش گفت بود نباید تو خونه باشه باید بستری شه

–پرستار: بله هر شیش ماه باید هزینه های بیمارستانو متقبل بشید الانم وقتشه بالاخره هزینه ی

غذا... لباس... دارو.. خیلی چیزای دیگرو که ما نباید پرداخت کنیم؛

تازه کلیم آزمایش داره .

غمگین اهی کشیدمو قبضو گرفتم .

با دیدن رقم نضام نشست

میلیون

میلیون پول بیمارستان برادرم

تنها حامیم

از کجا بیاید میاوردم

از کجا میلیون پول میاوردم

نم اشک توی چشمام دووید پرستار نگاهی بهم کردو گفت:

—یک هفته وقت دارید جورش کنید خداحافظ.

ساعت شب بود دوباره راه مطب گلکارو پیش گرفتم

مردمو تا اشکام رو گونم نریزه

خودمو کشتم تا اشکام گونامو نوازش نکنه

به دفتر که رسیدم دوتا مرد روی صندلی منتظر بودن زود پشت میز نشستمو سعی کردم افکارمو

پس بزخم مردا باهم بودن وقتی فرستادمشون تو دوباره مغزم سوت کشید.....

#پارت_

اون دوتا مردم که عزم رفتن کردن

فریبا با دوتا لیوان قهوه سمتم اومدو یکیشو رومیزم گذاشت؛

بشدت بلند شدم که صندلیم افتاد سریع برش داشتم و گفتم:

—وای ببخشید... شما چرا زحمت کشیدید؟؟؟

روی مبل چرم روبه روم نشستو گفتم:

—کاری نکردم به آقای احمدی فردا چه ساعتی وقت دادی؟؟؟

باهول دفتر جلوی دستمو باز کردم

که لیوان قهوه رو میز خالی شد

هییی بلندی کشیدمو برگاهای فرورفته توی قهوه ی سیاهو بیرون کشیدمو

تکون دادم...

اومدم برکیه دیگیو بیرون بکشم که لیوان روی سرامیکای کف زمین افتاد شصت تیکه شد؛

برکه هارو رها کردم

رو زمین نشستم دیگه نتونستم...

دیگه نشد...

اشکام راه خودشونو پیداکردنو رو گونم سر خوردن پشت هم و بدون هیچ وقفه ای

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدام بلند نشه؛

فریبا نگرام جلوم زانو زدمو سرمو تو بغلش گرفتم....

خوب که خالی شدم بلندم کردو رو مبل نشوندم دستامو توی دستای گرمش فشردو گفت:

—چی شده؟؟

نگاهمو همراه دماغم بالا کشیدم؛

صورتی سرخ از اشک بود

باید میگفت میگفتم تمام بدبختیامو به زنی که فقط یک هفته میشناختمش؟؟

با شک و بعضی بهش نگاه کردم دستمو نوازش کردو گفت:

—میتونی بهم اعتماد کنی

همین یه جمله کافی بود تا بار روی دوشمو زمینی بزارم ...

تا غم دلمو سبک کنم

تا افکارمو بتکونم.

با صدای گرفته گفتم:

برادر مریضه توی بیمارستان بستریه میکن باید میلیون پول واریز کنم.

اخره من از کجا میلیون پول بیارم؟؟

—فریبا: بیماریش چیه؟

سرمو پایین انداختم گفتم:

—چند سال پیش توی تصادف به سرش ضربه خورده و مشکل فکری پیدا کرد مثل بچه ها میمونه

اما حرفم نمیزنه، دکترش میگه مشکل از سلولای خاکستریه مغزشه

حرف نزدنشم به خاطر شوکه

—فریبا: پدر و مادرت کجان؟؟

اشکام دوباره رو گونم جاری شد از حرف زدن اروم نشدم!!!

فقط داغ دلم بیشتر شد؛

#پارت_

—هدیه:توی تصادف جفتشون باهم ترکم کردن هومنم که اینطوری شد

من همراهشون نبودم وگرنه شاید منم

سکوت فریباکه طولانی شد سریع به خودم اومدمو گفتم:

—باور کنید فقط واسه خالی شدن دلم این حرفارو گفتم... نه هیچ چیزدیگه

ممنون که گوش دادید؛

خودم درستش میکنم ...

با اجازه دیر وقته برم خونه

تا بلند شدم فریبا سریع نگاهم کردو گفت:

—بیا بشین کارت دارم خودم میرسونمت

با استرس کنارش نشستم حالت جدی به خودش گرفتو گفت:

—من اصلا اهل ترحم یا دل سوزوندن واسه کسی نیستم..

الا خانواده و عزیزای خودم !!!

اگرم استخدام شدی از روی بی کسیتو اینا نبود... فقط چون بهت نیاز داشتم الانم برات یه

پیشنهاد دارم که هم به نفع تو او هم به نفع من....

اگه قبول کردی که همه چی درست میشه ولی اگه قبول نکردی وانمود میکنیم اتفاقی نیوفتاده

و اب از اب تگون نخورده... قبول؟؟

با شک سری به نشونه موافقت تگون دادم

که نفس عمیقی کشید و گفت:

—ببین رگو راست بهت میگم.....میخوام صیغه پسر م بشی!!!

جاخورده با چشای قد گردو نگاهش کردم انگار مغزم توانایی تحلیل حرفشو نداشت؛

سریع خودش گفت:

—پسر م سریه مشکلی به یه بیماریه روحی دچار شده از خونه

بیرون نمیره

اجازه نمیده کسی بهش نزدیک بشه گوشه گیره

عصبی و خیلی چیزای دیگه...

هر دکتری بگی بردمش هر روانشناس معروفو ماهری رفتم

هر نوع قرصو دارویو امتحان کردم

اما جوابی نگرفتم !!

تا اینکه یه دکتر پیدا کردم تو المان

گفت میتونه پسرمو درمان کنه

تنها راه حلش یه زنه....!

#پارت _

زنی که به پسر من نزدیک شه

سعی کنه فاصلشو با پسر من کم کنه

چون منشا این بیماری یه زن بوده پس فقط یه زن میتونه خوبش کنه!!

اگه یه زن بتونه وادار به....

نگاهی به چشمام انداخت

چشمایی که با بهتو ، شرمو ، عصبانیت قاطی بود...

شالموتوی مشتم فشار میدادم

نفس گرفتی ادامه ی حرفشو گفت:

—وادار به رابطه جنسیش کنه اونوقت بهبود پیدا میکنه....

هنوز توی شک بودم باورم نمیشد همچی پیشنهاد وقیحانه ای بهم میداد یعنی انقدخوار شدم !!!؟

انقد بدبخت شدم !!!؟

انقد ذلیل شدم !!!؟

که بشم یه کالا

یه شیء واسه خوب شدن دیگران !!!؟

اونم به قیمت

نجاتم...

به قیمت عفتم...

بلند شدم ایستادم سعی کردم محکم باشم امانمیشد

پاهام میلرزید

چشام میلرزید

لبام میلرزید

قلبم... قلبم میلرزید

محکم با کف دستم اشکامو پاک کردم و گفتم:

—مرسی از پیشنهادتون ، مرسی که گفتین نقش یه وسیلرو برای خوب شدن پسر تون بازی کنم، اما

من زن نیستم!!....

سمت کیغم رفت که گفت:

—هرچی پول بخوای بهت میدم

هرچی نیاز داشته باشی ...

با حرص سمتش برگشتمو گفتم:

—چرا اینکارو کنم؟؟؟!

میرم سر چهار راه وایمیستم

راحت ترم هست،

..

#پارت_

نیاز به محضرو صیغم نداره !!

میرم یه زن.... یه زن....

نفسمو پر صدا بیرون دادمو گفتم:

—چرا نمیرید دنبال یه زن خراب

یه زنه اینکاره؟؟

چرا من منی که مرد جماعتو میبینم هول میکنم؟؟؟؟!!

این همه تنها بودم ولی هنوز نتونستم قوی باشم

نتونستم بامردا محکم حرف بزنم

چرا نمیرید پی یکی که کارش این باشه؟؟

سرشو بالا آورد اشکه توی چشاشو دیدم در مونده روی مبل نشستو گفت:

—اتفاقا رفتم ...

یه دختر خرابو صیغش کردم

توی چشم زل زد...

گفت: افرین مامان یه زن خرابو آوردی واسه خوب شدن پسرت !!!??

خواستی تختو تنو پسرتو خراب کنی نجس کنی که خوب بشه...

بعدطرفو از خونه پرت کرد بیرون؛

بعدش یه زنه مطعلقو براش صیغه کردم بازم راه به جایی نبرد

گفتم یه دختر یه دختر پاکو معصوم که دلش نیاد برنجونش

دلش نیاد ازارش بده...بیرونش کنه

که با سادگیش پسر مو نرم کنه؛

حالا این سیل اشکای فریبا بود که راه افتاده بود.

کیفمو رو دوشم سفت کردم و گفتم:

—من اینکارو نمیکنم

چون اگه اینکارو کنم از داداشم خجالت میشم...

مامان و بابام ازم ناامید میشن...

و در اخر از خودم متنفر میشم

#پارت_

به سرعت از معطب بیرون رفتم. ساعت شب بود از اتوبوس خبری نبود باید چیکار میکردم؟؟

زود خودمو به یه اژانس شبانه روزی رسوندمو روی صندلی نرم ماشین تکیه زدم باخودم تکرار

میکردم

اتفاقی نیوفتاده

واقعا اتفاقی نیوفتاده؟؟

پولو سریع حساب کردم خودمو تو خونه پرت کردم؛

هزاو تومن دیگه از پس انداز تومنینم دودشد

خودمو به رخت خواب سپردمو بدون فکر به گلکار خوابیدم

.....

نگاهی به قیافه گلکارم کردم و اروم گفتم:

—سلام

باتعجب سری تکون داد و گفت:

—اونطوری که رفتی فک کردم دیگه

بر نمیگردی

—هدیه: خودتون گفتید اب از اب تکون نخوره

—فریبا: اره... بریم شروع کنیم روز کاریو.....

.....

سریع وسایلمو جمع کردم و روبه فریبا ای که درمونده وسط سالن ایستاده بود گفتم:

—کارم تموم شد خدا حافظ

—فریبا: صب کن

دوباره لرز به تنم نشست در مونده بهش نگاه کردم و گفتم:

—خواهش میکنم...

—فریبا: منم ازت خواهش میکنم

من یه مادرم

یه مادر در مونده که آخرین امیدش تویی لازم باشه به پات میوفتم

بهت التماس میکنم

پسرم، پسرم حالش بده ،

به خاطر من منی که مادرم منی که صدای شادیو پسرمو

خیلی وقته نشیدم

صورت بشاشو ندیدم

مینکه یه چشمم اشکه یه چشم خون صورتش خیس از اشک بود

دستاش میلرزید

یکی تو سرم میگفت

بی رحم شو

سنگدل شو

به تو ربطی نداره برو ولی...

یکی تو سینم میگفت اون مادره

مادره که بهت التماس میکنه

تو سرم تشویق بود

تو سینم سرزنش!!!

#پارت_

جلوی خونه که رسیدم کله ی

بدون مو حمید برق زد...

خودشو جلو کشیدو گفت:

—سلام جوجو

صورت مواز انزجار جمع کردم و گفتم:

—برای چی دمه خونه منی؟؟

—حمید: اووو عصبانیتم قشنگه

دستای لرزونم کلیدو بیرون کشید میترسیدم درو بازکنم....

سعی کردم اروم وقوی باشم کاری که همیشه میکنمو شکست میخورم!!

باترسی به صورتش زل زدمو گفتم:

— برای چی اومدی؟؟

— حمید: من صاحب خونتم...

اومدم یاد آوردی کنم چهار روز دیگه اجاره خونته؛

دو قدم نزدیکم اومد

— واگه نداشته باشی من خوشحال تر میشم... چون مجبوری میشی یه شب مهمونه تختم باشی

و ابروشو بالا انداخت با قیافه درهم و صدای تحلیل رفته گفتم:

–گمشو از جلوی خونم.. اجارتم سر وقت میریزم؛

چشمکی بهم زدو سوار متروش شدو رفت .

کلیدو تو قفل چرخوندم اینوکجای دلم بزارم!!!؟

شاید بتونم حقوقمو از فریبا زودتر بگیرم

شام مختصری خوردمو دوباره توجام خزیدم...

چشم دو ختم به نقاشیه صورتم باید چیکار میکردم برای داداشم؟؟

باید رهاش کنم؟؟

کم شم برم؟؟

اون موقع سرش چی میاد؟؟

از این فکر شرمزده سرمو تو بالشت فرو کردم؛

من هیچ وقت تنها یادگار زندیگمو رها نمیکنم... با چنگو دندون نگهش میدارم صدایی تو سرم

بیچید

چنگو دندون یعنی صیغه دور دونه گلکار شدن؟؟

#پارت_

یعنی مهر زینت روی پیشونیت

یعنی باکرگیت به ته تهای گور فرستاده شدن

صدایی توی قلبم گفت

باید فدای به خاطر ماردی که غمگینه لبخندای پسر شه

به خاطر برادرت

کاش اتوبوس هیچ وقت نیاد

با توقف اتوبوس جلوی پام

اتیشم فروکش کرد

قدمام سنگین بود،

حس میکردم باهر قدم یک تن وزنو جابه جا میکنم؛

روصندلی که نشستم دوباره تک تک سلولام فریاد زد

(میری برای صیغه شدن

برای کالاشدن)

سرمو به شیشه تکیه زدم

سرماي شيشه احساساتمو خفه کرد...

جلوی ساختمون که رسیدم

بی رمق پاتوی سالن گذاشتم؛

اسانسور مثل قفس بود

هر لحظه تنگ ترو

تنگ تر میشد

و میدونستم قبل از خفه شدن بیرون میپریم... ولی با بالی شکسته

اسانسور ایستاد درش باز شد پاهام مقاومت میکرد

پاهام دست میشدندو میگرفتم تا نرم حرکت نکنم

در اسانسور دوباره بسته شد و به سمت بالا پایین رفت.

چشمام پراز اب شد

سانسور ایستاد و مردی خوش پوش بابوی تلخ عطرش سوار شد

زود اب چشمامو گرفتمو

سعی کردم اروم باشم؛

دکمه طبقه مورد نظرمو قبل از اون فشار دادم و چقد به نظرم آشنا بود

#پارت _

یکم باجستوجوی توی صورتش فهمیدم این مرد قد بلند

همون فردی بود که توی راه پله راهشو بسته بودم

نگاهی بهم انداختو گفت:

— شما توی همین ساختمون کار میکنید؟؟ هدیه:بله منشی خانوم گلکار هستم

—اها بله خوشبختم منم بهروز حیدری هستم...

پزشک چشم

خوشبختی گفتم

که اسانسور ایستاد با خدانگهداری ارومی بیرون رفتم؛

مقابل در باز ساختمون ایستادم فاصله اسانسو تا درب وردی کوتاه بود

اما نمیدونم چرا انقدر دیر رسیدم!!

درو که بیشتر هول دادم با موجی از مریض مواجه شدم

تصمیمو پس زدمو پست میز نشستم شماره یگو گرفتمو گفتم:

اینبار من در اتاقشوزدم؛

بفرمایید ارومش انکار میگفت

خواهش میکنم چیزی که میخوامو بهم بگو

بگو صیغه پسر م میشی

#پارت_

دستام جون پایین کشیدن دستگیره درو نداشتن

اما جون اینکه کیفمو از رو میز چنگ بزنم داشتن!!!

پاهام جون پاتو دفتر گذاشتنو نداشتن

اما جون اینکه بادو از شرکت فرار کنن داشتن!!

بالاخره در باز شدو چهره افسرده فریبا و چهره داغون من تو هم گره خورد

کاش بکه یک نفر دیگر و پیدا کردم...

بلند شدو روبه روم ایستاد؛

دو تایی تو سکوت بودیم

چشاش میگفت

بگو بگو که میخوای قبول کنی چشمام میگفت

نمیگم نمیگم که خودمو فرو ختم

اما انکار زبونم عجیب با چشمام دشمن بود

—هدیه:قبوله

فریبا با ذوق سمتم پریدوگفت:

— الهی دورت بگردم

خیلی خوشحالم کردی

محکم منو تو اغوشش فشرد

از ذوقش حرصم گرفت دیگه طاقت نیاوردم حق زدم تو اغوشش ،

پشتمو نوازش میکرد خودمو

میغرو ختم...

پاهام سست شد افتادم؛

فریبا گرفتم

خودمو میغرو ختم به پول!!

فریبام نتونست وزنموتحمل کنه

دوتا رو زمین زانو زدیم سرمو بیرون آوردو گفت:

تو کار درستی میکنی

اشکامو با انگشتش پاک کرد؛

داد زدم:

—خودم میفروشم مثله هرزه ها

خود فروشی میکنم مثل فاسدا من احمقم

—فریبا: تو محرم میشی گناه نمیکنی

فقط یکبار این کارو انجام میدی نه هر روز هرشب...

اروم نشدم

رو صندلی نشوندمو گفت:

— فردا واست ادرس محضر میفرستم باید بیای اونجا...

#پارت_

هدیه: من باید گواهی فوت پدرمو بیارم؟؟ — فریبا: خدا رحمتش کنه.... اره بیارش نگران هیچیم

نباش

شماره کارتتم فردا میگیرم هرچی بخوای میریزم به حسابت

تو دلم به این خود فروشی قهقه زدم سری تکون دادمو بلند شدم

— فریبا: شمارتو بده خانوم کل

—هدیه:.....

شماره گفتمو بیرون رفتم؛

کیفمو برداشتم فریبا زود بیرون اومدو گفت:

—بیا میرسونمت...یکمم باهات حرف دارم صورتم هنوز قرمز بود؛

باشه ای گفتمو یکم روی میز مرتب کردم،

دنبالش بیرون رفتم درو قفل کردم تو کیفم انداختم

سوار اسانسور که شدم از بوی شیرینو گرم عطرش حالم بدشد

مهربون بود

امامن دوستش نداشتم!!

بی حرف کنارش راه میرفتم

و اون همش با لبخند صورتمو برانداز میکرد

سوار ماشین مدل بالاش که شدم دلم گرفت از این همه تبعیض...

فریبا: میخوام بهت بگم تو اینکارو قبول کردی.... میدونم لطف داشتی

و برات سخته... اما باید بهت بگم شاهو خیلی مردی عصبی هست،

ممکنه بهت حرفای نامربوط

بزنه ممکنه تلخی کنه

ممکنه نارومی کنه

اذیتت کنه... تو باید مقاومت کنی

سخته به خدا میدونم

هر شب خودم میشم مرهم دردت

اغوش خودم میشه دنیای اشکات شاهو مریضه تو باید درکش کنی

باید باهاش بسازی تو قوی مگه نه؟؟؟ چشمو روهم فشار دادم

این خیلی نامردیه اینکه با پول منو بخریو بگی تحمل کن!!

بدو بیراهای پسر مو تحمل کن

این نامردیه!!

#پارت_

با قلبی سنگین گفتم:

سه سال پیش...

توی بهار رفتیم مسافرت؛

پدرم یزدی بود رفتیم یزد دیدن مادر بزرگم،

بابام کارمند ساده بانک بود..

مادرمم یه زن زیبای همه چی تموم ؛

بابایی بودم دخترا همه باباین

نگاهی به صورت متفکرش انداختمو گفتم :

—میدونی چرا دختر باباین؟؟

دوباره به روبه رو نگاه کردم و گفتم:

—چون پدرافکر میکنن دخترشون ضعیفه از پس خودش بر نیامد

برای همینم دختراشونو تو اغوش میگیرن بهش حس حمایت میدن

که مبادا دخترشون این حس حمایتو این تکیه گاهو تو اغوش مرد دیگه ای جستوجو کنه

پدر منم همینطوری بود

وابستش بودم

خیلی.....

عید از بانک با پدرم تماس گرفتن که برگرده سر کارش

مادرمم که از شوهوش جدانمیشد اما من دلهم میخواست پیش مادر بزرگم بمونم پیش مادر بزرگ

مهربونم

هومن کار داشت میخواست برگرده همه موافق من مخالف!!

مادر بزرگم گفت بزار هدیه بمونه

عید باخوادم میارمش تهران

بابام قبول نکرد مامانم با ترندای زنونش بابامو راضی کرد

اونو رفتنو با بسته شدن در هرچی حس بدبود توجوادم ریخت؛

رفتن و اون رفتن هیچ برگشتی

برای مادر پدرم نداشت؛

من فقط یه دختر بچه ساله بودم وقتی خبر تصادفو دادن اشک ریختم همش سالم بود

وقتی بهم گفتن برادر شده یه دیوننه اشک ریختم!!

برادر بزرگم مثل بچه ها بود

باید پشت دستشویی وای میستادم تا ترسه

به زور بهش غذا میدادم

یک سال بعد... مادر بزرگم دق کرد و مرد. کاملاً بی کسی شدم با یه برادر

تنها داراییمون خونمون بود خونه ای با قستو، قرض ...

که اونم به خاطر خرج کفنو دفنو

خرج دوا درمون داداشم فروختمو با بقیش قرضامونو دادم؛

یه روز برادرم کنج خونه چاقو بیخ گلوم گذاشت!!

میخواست بگشم!! برادرم!!

از فرداش بیمارستان بستری شدو من تنهای تنها شدم

اینبار به صورتش زل زدمو گفتم پس مطمئن باشید دختری که این همه بلا از سر گذرونده قویه!!

#پارت_

با لبخند گفت:

—خیالمو راحت کردی....حالا خوشگل خانوم ادرس خودنتو بده

ادرسو گفتمو دوباره تو بروهوت فرو رفتی .

جلوی خونه که ایستاد زود پایین پردیدمو گفتم:

—مرسی که رسوندیم

—فریبا: خواهش میکنم

وسایله خونتو جمع کن...اگه زیاده واست کارگر بفرستم

—هدیه: نه کلا یه گازو

فرشو یخچال چهارتا پشتیو

یه سری چیزای دیگس

عصر ماشین با کارگر میفرستم تا اثاثتو بار بزنن بیرن — فریبا: باشه پس جمعش کن فردا ساعت

توی انباری ...

فعلا اونجا باشه

وقتی رفتن بهم بگو پیام دنبالت بریم محضر باشه؟

سری به علامت مثبت تکون دادمو رفتم سمت خونم؛

منتظر ایستاد تا داخل برم و من چندشم شد از این محبتای از سر منافع !!

تو خونه رفتمو یک راست بدون هیچ فکری به آینده توی تشکم دراز کشیدم و خوابیدم

صبح ساعت صبح بیدار شدم دیگه گریه زاری نداشتیم

تصمیم گرفتیم،

باید یا دلوجون انجامش بدم؛

بلندشودمو رفتم چندناکارتون پیدا کردم خرتو پرتای اشپز خونرو با یه سری مجسمه خورده

ریزارو جمع کردم

لباسم که خیلی کم بود توی یه ساک دستی چوپوندم؛

به زحمت فرش حالو لوله کردم یه گوشه گذاشتم

فرش اتاقم جمع کردم باید به حمید میگفتم...

میترسیدم

دستم نمیرفت که شمارشو لمس کنه باید میذاشتم کارگرا بیان بعد بهش خبر بدم

#پارت_

راس ساعت کارگرا رسیدن

سریع شماره حمیدو گرفتمو گذاشتم دم گوشم

—حمید: به به سلام خشکل خانوممم

—هدیه: دارم خون تو خالی میکنم سریع بیا اینجا کیلدا تو بهت بدم

و گوشو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم!!

یه ربع بعد با صورت متعجب و عصبانی پیداش شد

موتور شو یه گوشه ول کرد و اومد سمتم با حرص تو صورتتم خم شد

ترسیده به دیوار تکیه زدم

—حمید: براچی خالی کردی؟؟?

تو بیجا کردی.... هنوز چهار ماه تا پایان قرار دادت مونده

پول اجاره نداشتی؟؟؟

گفتم که با یه شب حل میشه

عصبانی تو صورتش نگاه کردم داد زدم

—تن لشنو بکش کنار... دلم خواست بلند شدم الانم پول پیش خونه به جای خسارت !!

و پوزخندی زدم

—هدیه: پول پیشو نمیخوام مال خودت اینجام واستا تا اثاثارو بیرن بعد کلیدتو بدم

انگار از اینکه میلیون پول پیشو نمیگرفتم خیلی خوشش اومده بود...

که بی حرف روی پله اون نزدیکی نشست؛

اره والله میلیون پول مفت مگه بد چیزیه؟؟

بودکه اثاثارو بار زدنو بدون کلمه ای حرف رفتن.. / ساعت

کیفمو روی دوشم مرتب کردم

در خونرو بستم... چند لحظه بهش نگاه کردم

خونه دلتنگیام بود

خونه تنهاییام

دوشم داشتم

کلیدو تو بغل حمید پرت کردم

—حمید:معلوم نیست داری چیکار میکنی خانوم کوچولو؟؟

تا دیروز پول اجاره خونرو نداستی حالا واسه من تومن تومن پول میبخشی بتوجه ای نثارش

کردمو راهمو پیش گرفتم؛

لحظه آخر صدایش بود که پیچید

حمید: آخر سر من یه شب تا صبحو باهات تجربه میکنم ...

حالم بهم خورد از این وقاحتش

#پارت_

تو کوجه ها قدم میزدی دوست نداشتم زنگ بزنیم به فریبا کاش هیچ وقت تلفن همراه اختراع

نمیشد!!

پیاده روهارو یکی پس از دیگری پشت سر میداشتم و کاش از تو خیابون عبور میکردم!!

کاش هیچ وابستگی وجود نداشت...

اگه خودت تنها بودی کار خیلی راحت تر بود..

خودت خیلی چیزارو تحمل میکردی و فقط ارزوشو میکردی؛

اما وابستگی ادمو ضعیف میکنه

ادما به کارایی مجبور میکنه که دوست ندارن!!

انگار پیاده روها خالی بود

خالی از پر ...

مگه بدتر از اینم وجود داشت??

مگه بدتر از حس تنهایی توی جمع وجود داشت??

بدتر از حسه خود فروشی مگه هست?? دلم سوخت به خاطر فاحشه ها!

دلم گرفته برای هرزه ها!

روی نیمکت نشستم...

خیره شدم به ادما

کاشکی بچه میموندم و تنها دغدغم بستنی قیفیو بودو اسم گذاشتم برای عروسکام!!.

کاش جوون بودم تنها دغدغم معدل و عشق پر شور جونی بود!!.

کاش از یه سنی بزرگ شدن تو کار نبود گوشیو گرفتم و به فریبا ادرسو دادم خالی بودم حتی

خالی از ترس یا تنفر!!

ده دقیقه بدماشین مشکی جلوم

ترمز زد و مرد میانسالی اسممو فریاد زد

و خودشو راننده خانوم کلکار معرفی کرد تو ماشین نشستم وبازم خالی از هرحسی حتی تنفر!!

جلوی محضر ایستاد؛

دقیقه هارواز دست داده بودم مثل رباط عمل میکردم

و حتی ذهنم اتفاقاتو ثبت نمیکرد

پله ی محضرو بالا میرفتم

شناسنامه و گواهی فوت میدادم

بله میگفتم

صیغه نامرو نشونم میدادن

و هیچ مردی اونجا نبود

حتی مردی که منو به نامش کردن

#پارت_

فربیا همون اول شماره کارتمو گرفت

فریبا: شدی عروس خودم

—هدیه: عروس موقتی

—فریبا: تلخ نباش عروس خانوم

تازدم به کارتت بریم خونه؟؟

—هدیه: میرم پیش داداشم بعدا خودم میام

—فریبا: باشه عزیزم امروز برای خودت باش؛

هرموقع خودت خواستی زنگ بزن میفرستم دنبالت

—هدیه: نیاز نیست ادرس بدین خودم میام

—فریبا: عزیزم گفتم میفرستم دنبالت خوب نیست عروسم دیر وقت توکوچه ها دنبال ماشین باشه

سر تکون دادمو پرواز کردم سمت برادر رفتم تا براش دردو دل کنم براش بگم از غصه هام... از

بدبختیام.... پول بیمارستونو دادم اینبار از این کارپشیمون نشدم

ساعت شب بود که به فریبا زنگ زدم به سرعت همون مردمسنو همون ماشینو دنبال فرستاد؛

بادیدن خونشون دهنم باز موند خونشون وسط یه باغ بود؛

یه ساختمون بانمای سفید از باغ بزرگشون عبور کردیم

یه تاب بزرگ وسط باغ بود که همون اول دلم برای تاب خوردن روش ضعف رفت. دمه در چوبیه

ساختمون فریبا منتظر م بود بدون حجاب ندیده بودمش...

موهای باز طلایش جذابیتشو بیشتر میکرد؛

یه بیلز شلوار سفیدتنش بود که اندام لاغر شو خوب نشون میداد

محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد و بردم تو خونه....

فریبا دستامو تو دستش گرفت روی مبل نشوندم؛

اروم گفت:

–اتاقت بالاست روبه روی اتاق شاهو حالا نشونت میدم...

میرم تا شب، – من و امیر رضا از صبح تا شب سرکاریم منگه

امیر رضام که صبح میره تا شب و نگاه پر حرصی سمت شوهرش انداخته ادامه داد:

– بلاخره باید به اون کارخونشم برسه پس این همه ثروت...

حاصل دندون پزشکی نبود !!

–فریبا:پس فقط تو میمونی شاهو....

سرم پایین انداختم که گفت:

—پاشو بریم بالارو نشونت بدم خدانگهدارضعیفی به بابای شاهو گفتمو دنبال فریبا راه افتادم؛

پله های سرامیکی سالنو بالا رفت

رسیده به سالن کوچیک تر که توش

سه تا اتاق خواب بود،

دوتا روبه روی هم یکیم وسطشون

به در چوبیه کرم قهوه ای اشاره زدو گفت:

—این اتاق شاهو الانم تو اتاقشه

و بعد به در کرم قهوه ای روبه روش اشاره زدو گفت:

—این اتاق تو

در اتاقو که باز کردم فک کردم من هیچ وقت همچی اتاقی نداشتم...!

یه ست تخت کمدهو اینه خاکستری با قالیچه کوچیک سفید که وسط اتاق پهن بود،

روتختی سفید جذابیت تخت بیشتر کرده بود... پرده های سفید خاکستری و پا تختی خاکستری...

صندلی چوبی سفید که پشت اینه قرار داشت و اینه که روش پر از لاک بود فریبا خودش با ذوق

سمت کمده رفتو در شو باز کرد؛

توش پر از لباس بود لباسایی که همش یه اندازه بودم فک کنم برای من میشد چهار انگشت بالای

زانوم!!

همشم بندای نازک داشتن

فقط طرح اورنگاشون فرق میکرد

—فریبا: خداکنه اندازت باشه

اینا خیلی دلفریبن...

تو دلم اشوب شد،

کشوی بیرون کشید...

توش پراز لباس زیر بود

#پارت_

با رنگای جیغ

رنگایی که خوب میدونست به پوستم میاد!!

تا اومد حرفی بزنه باعجز گفتم:

—خودم میدونم... لطفا چیزی نکید

باغم نگاهمی بهم انداختو گفت:

—تو باید اینکارو انجام بدی

باید حسای مرده شاهو بیدار کنی

—هدیه: باشه باشه، خودم میدونم هر جا کم اوردم ازتون میبرسم

لبخند رضایت بخشی زدو اینبار روتخت نشست

فریبا: همه چی هست بگردی پیدا میکنی ایشالله که تو فرشته نجات منو شاهویی

فرشته ی نجات یاکلای خریداری شده؟؟ فرشته نجات یا دختری برای هم خوابی!!

فرشته نجات یامدل برای پوشیدن لباسای هوس الود؟؟!

با زور بازشون کردم؛

اولین چیز عقربه های ساعت بود که توی چشمم خورد،

صبح.... پیفی کشیدمو خواستم دوباره بخوابم که با یادآوری بدبختیام خواب از چشمم پرید.

زود بلند شدمو رفتم حموم خودمو حسابی لیف کشیدم تمیزکاری کردموی بیرون پریدم؛

یه ست از همون لباس زیرارو برداشتمو تنم کردم....

#پارت_

نگاهی به لباسای کوتاه فریبا پسندکردمو یدونه سورمه ایشو بیرون کشیدم

حدسم درست بود...

چهار انگشت بالای زانو!!

بندای نازکشی شونه هامو دربر رفته بود جنس لختی داشت که توی تنم افتاده بود؛

موهامو باز کردم یکم با برس حالتش دادم...

مداد سیاهی توی چشم کشیدمو

در آخر رژ صورتی کم رنگی مهمون لبام شد به خودم نگاه کردم میتونستم مردیو تحریک کنم؟؟

تیپ ظاهر فقط یه بخشیش بود

رفتارم میتونست ادمیو تحریک کنه؟؟

پامو که بیرون گذاشتم از دیدن اتاق روبه رو قلب لرزید!!

باید چطوری اولین بهونرو جور میکردم؟؟

پله هارو تند تند پایین اومدم

کسی نبود... رفته بودن!!

اما کل اتاق متشکل از:

یه تخت بزرگ قهوه ای بود

با یک کمد یک نفره

و در آخر یه پیانو قهوه ای چوبی گوشه سالن چشم نوازی میکرد و یه پاتختی

گیتار قهوه ایم بهش تکیه زده بود

وهیج هیچ چیز دیگه ای تو اتاق نبود

نه ایینه

نه میز لپتابی

نه تابلویی

نه مجسمه ای

روتختش خواب بود

صورتشو نمیدیدم فقط تیشرت مشکیش تو تیرسم بود

#پارت_

اون سمت تخت چرخیدم تا بتونم قیافشو برنداز کنم؛

موهای قهوه ای و لختش ادمو ترغیب میکرد دستشو توی موهایش فرو کنه

لبای نازک و کشیده

ته ریش قهوه ای

صورت استخوانی و موژه های معمولی چشاشم فک کنم رنگی باشه چون هم فریبا رنگیه هم امیر

رضا

جذاب بود و بیشتر مردونه

همه ی ادما تو خواب معصومن !!

دوباره نفس عمیقی کشیدمو اروم صداس زدم

—هدیه:اقاشاهو...شاهو... آقای شاهوخان دستمو به بازوش رسوندمو اروم تکونش دادم؛

بالاخره پلکاشو باز کرد؛

تمام تفکراتم بهم ریخت.

بادیدن چشمای قهوه ای سوختش،

گیج دستشو تو موهای فرو میکرد

اینور اونوی کردو روی تخت نشست.

نگاهشو از نوک انگشتم تا صورتتم بالا کشید...

معذب پاهامو چفت هم کردم با دستم گوشه های لباسمو پایین کشیدم؛

یهو اخماشو تو هم کشیدو بلند شد

بدون توجه بهم رفت دستشویی!!

با دیوی که فریبا ازش ساخته بود توقع داشتم سرم دادبکشه واز اتاقش بیرونم کنه!!!

دوباره بادقت به اتاق خالیش نگاه کردم روی تختش پراز بالشت بود

در سایزای مختلف!!

تختو مرتب کردم

داشتم بالشتارو روی تخت میزاشتم که سرو کلش پیدا شد

یک راست اومد ستمم دستمو کشید در اتاقشو باز کردو به بیرون هولم داد؛

با صدای ریز گفت:

تلاشت بی فایده

و محکم در توی صورتم بست

شک زده به در بسته نگاه کردم !!

اتفاقا همون دیوی که فریبا میگفت هست اینبار باحرص محکم به در کوبیدمو داد زدم:

—فقط میخواستم بگم بیاین صبحونه بخورین... اگه نمیخواینم مشکلی نیست و باشدت پله هارو

پایین رفتم؛

پشت میز نشستم

هی لقمه میگرفتم تا بیاد اروم میجویدم تا برسه

ولی نیومد که نیومد..!

میزو جمع کردم روی مبل نشستم پوست لبمو میکنم

گوشیم زنگ خورد فریبا بود

—فریبا: سلام چی شد دیدیش؟؟

—هدیه: اره رفتم برای صبحونه بیدارش کنم... ولی از اتاقش بیرونم کرد

برای صبحونم نیومد

—فریبا: خب براش صبحونه ببر

—هدیه: اگه میخواست خودش میومد

—فریبا: این چه حرفیه؟؟

معلومه که نمیداد تو باید وادارش کنی

باید جلو بکشی

—فریبا: برو صبحونه ببر بعدا زنگ میزنم گوشیه که قطع کردم به ذهنم رسید جملش دستوری

بود؟؟

یا امری؟؟؟

#پارت_

با سلیقه ای که ازم بعید بود!!

صبحانه ای تو سینی بزرگ فلزی چیدمو پله هارو بالا رفتم؛

پشت در اتاق ایستادم اروم گفتم:

(قوی باش)

و دستگیره پایین کشیدم

لب تخت نشسته بودو به یه نقطه نامعلومی خیره شده بود

با ناز گفتم:

—برات صبحونه اوردم

نگاهشو سمت کشیدم..

یک لحظه جاخوردم باوحشت به چشماش نگاه کردم

چشماش لبریز از سرزنش بود

توی چشمش یه چیزی بودکه حالمو

بد کرد

چیزی که نمیدونم چی بود !!!

با نگاه کردن بهشون هرچی حس بد بود توی وجودم سرازیر میشد!!

وکاش نگاهشو ازم میگرفت

تو دلم هزار بار گفتم:

—قوی باش

قوی باش

قوی باش

و با این کلمات

ذره ذره جلورفتمو سینیو جلوی پاهاش روی زمین گذاشتم

—هدیه: باشکمت که قهر نیستی؟؟

بیا صبحونه بخور

دستشو روی صورتش کشید و ثابیه ای بعد دیگه از اون نگاه وحشتناک خبری نبود!!

کنار سینی رو زمین نشست

ومن روی تخت نشستمو لباسمو

پایین تر کشیدم نگاهشو به پاهام داد بعد اروم گفتم:

—اسمت چیه؟؟

با لبخند گفتم:

—هدیم

لقمشو تو دهنش فرو کردوبعد ابروهاشو توهم فرو برد

شاهو: هدیه زورکی

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

—هدیه هر قدم زورکی باشه بازم قشنگه پوزخندی زد و گفت:

—هیچی زورکیش قشنگ نیست

و لقمه دوم

صورتمو اونور کردم و با حرص دندونامو روهم فشار دادم

—شاهو: چند سالتنه؟

لقمه سوم

—هدیه:

#پارت_

شاهو: مامانه منم فک کرده زندگیه من بچه بازیه

—هدیه: یه دختر بیست ساله بچه نیست

—شاهو: یه دختر بیست ساله توی تمام رویاهاش شاهزاده ای با اسب سفیدو میبینه که با هزارتا

ارزو و عشق میبرش خونه بخت....

مکت کوتاهی کردو گفت:

—پس تو اینجا چیکار میکنی؟؟

—هدیه: باید کجا؟؟ چیکار کنم؟

برای این اینجایی که اون مرد رام کنی

اون مرد رام نشدنی

#پارت _

دوباره رفتم تو اتاقش گیتارش

تو بغلش بود

سرش به سیمای گیتارش بند بود

یه دسته از موهای قهوه ایش توی صورتش ریخته بود و قیافشو جذاب کرده بود؛

اتاقش سردتر از بقیه خونه بود و این سرما حاصل پنجره ی بزرگ اتاقش بود که باز بود؛

کنارش نشستم و باز ذوق دستامو بهم کویدم

– هدیه: اخ جون بلدی گیتار بزنی؟؟

نگاهی بهم کردو دوباره مشغول شد خودمو کامل بهش چسبوندمو بازوش چنگ زدم

چشامو لوچ کردم و گفتم:

—میشه بزنی؟؟ خواهش میکنم!

بازوشو از تو دستم بیرون کشیدو ازم فاصله گرفت

دوباره سمتش رفتم و گفتم:

—بزن دیگه

نگاه ناامیدی بهم انداختو بلند شد گیتارشو به پیانوش تکیه دادو سمت پنجره رفت .

لبامو جلو دادم و دسته ای از موهامو پشت گوشم پرت کردم؛

نگاه غضبناکی بهم کرد و گفت:

– واقعا چرا خودتو حراج میکنی!!؟

نفسم گرفت

انگار قلبم با همه ی وجودش له شد مغزم قهقهه زد

و صدایی بهم گفت بالاخره خودفروشتو توی صورتت کوبید!!

میخواستم قوی باشم ولی اشکام نهایت ضعفو به رخ میکشید

عصبی دستشو تو موهایش کرد

لب زدم:

(مجبور بودم)

نگاهشو تو صورتتم چرخوند اینبار بلند تر گفتم

مجبور بودم

کفاف داداش بخت برگشتمو نمیداد

کفاف خرگیشو نمیداد

شاهو فقط نگاهم میکرد

وهیج حسی توی چشماش نبود.

اینبار اروم تر وبا تن لرزون گفتم:

—تو نمیدونی برای یه دختر چقد سخته که بهش بگن خودتو بفروش!!

بهش بگن در ازای لوندیو جسمت هرچی بخوای بهت میدم!!

نمیدونی چقد توان زیادی میبره

قبول کردنش...

اینکه هر بار خودتو تو آینه میبینی از خودت بدت نیاد ...

از چشات بیزار نباشی!

سخته اینگه بفهمی جسمت به همه چی میرزه حتی به غرورت ...

اگه مادر تو به جای جسم فقط برای رضای خدا بهم کمک میکرد...

من خودمو به حراج نمیزاشتم!!

روی زمین افتادم.

به خودم نهیب میزدم بلند شو از این اتاق و از این خونه برو بیرون

بلند شو وسایلتو بریز تویه کیسه برو جایو که تورو کالا میدونن ترک کن اما... حیف که هنوزم

باید دربند این خانواده و این پسر باشم...!!

روبه روم نشستو چشاشو بالا کشید

#پارت_

سعی کردم قوی باشم

مثل همیشه اشکامو پاک کردم و سمتش رفتم؛

دست روی شونش گذاشتم چشمای ترسونشو به من دوخت...

بانگاهم بهش اطمینان دادم

بهش آرامش دادم

ولی انکار کافی نبود!!

دوباره داغ کردم و منو از اتاقتش پرت کرد بیرون

تا شب سر گردون تو خونه بودم

احساس میکردم بیشتر از اینم نباید پیش برم حداقل توی روز اول !!!

فریبا اومدو بدون معطلی دستمو گرفتی گوشه ای برد؛

چشای ذوق زده و نگرانشو بهم دوخت - فریبا: زود باش بگو چی شد؟

- هدیه: خوب بود

قیافشو چپکی کردو گفت:

- فقط خوب بود؟؟؟!!

میگم کامل تعریف کن مو به مو

چشای بیتابمو بهش دوختمو گفتم:

- ریز به ریز؟؟

منو تو بغلش گرفتو دمه گوشم گفت:

—اگه خسته ای، مهم نیست

ذوق کور شده ی توی صداش منو وادر کرد تعریف کنم؛

مو به مو... ریز به ریز

بدون کمو کاست ..

لبخندش عمیق شدو گفت:

—بازم خوبه با بقیه بدتر رفتار میکرد

سعی کردم به حرفای دلگرم کنندش توجه نکنم خودمواز دستش نجات بدم...!!

راه اتاقمو پیش گرفتیم

با یادآوری بدبختیام هیچ انگیزه برای از تخت بلند شدن نداشتم؛

اما صدا و قیافه مهربون برادرم انگیزه قوی شد برام

انقد قوی که زود بلند شدمو یه دست لباس زرد پر رنگ پوشیدمو ارایش مختصری کردم

ومو هامو دمه آسبی بستم

مثل دیروز صبحونه خوردم

و برای شاهوم تو سینی چیدم

پله هارو بالا رفتم

دستگیررو پایین کشیدم

بازم خواب بود؛

سینی پایین گذاشتم

درست همون جای قبلی!!

اما اینبار اروم بغلش نشستمو موهای لختشو نوازش کردم

و بعد دستمو روی موژه هاش سر دادم چند دقیقه بعد چشماش از هم باز شد لبخندی زدم...

از همونایی که بابام میگفت خستگیو از ادم دور میکنه.

هدیه:سلام صبح بخیر

یهو اخماشو توهم کشیدو عصبانی بهم خیره شد

سریع با ابرو به سینی صبحانه اشاره زدمو گفتم :

—برات صبحونه اوردم

دوباره سمت دستشویی رفتو بعد چند دقیقه دست و صورت شسته بیرون پرید -شاهو:بازم که

اینجایی؟؟

مثله اینکه دوست داری تحقیر بشی

-هدیه:فعلا مجبورم ...

بیا صبحونه

کنار سینی نشستو گفت:

-برو بیرون

-هدیه:نمیرم

شاهو:اشتهام کور میشه

-هدیه:نخیر مشتاق تر میشی

پوزخندی زدو گفت:

—پرو شدی ها!

بت میگم برو بیرون دیگم حق نداری پاتو بزاری تو اتاق من... فهمیدی یانه؟؟

هدیه: اخیه منگه به توکار ندارم

—شاهو: با همین نگاهات داری منو قورت میدی

صادقانه گفتم:

—اخیه خشکلی

جا خورده بایه پوزخند گفت:

—پس بهم نظرم داری؟؟

شیطون ابرو بالا انداختم و گفتم:

—بدم نیما

صدایی تو دلم پیچید

مثل هرزه ها رفتار میکنی

مثله زنای خیابونی

مثله....

#پارت_

شاهو: چی شد یهو خاموش شدی؟؟

نگاه غمگینمو بهش دوختم که سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

—خود درگیری داریا!

همونجا نشستمو نگاهش کردم تا صبحونشو خورد؛

سینیو داد دستمو از اتاقش بیرونم کرد

دوباره رفتم یکم گشتم دلیم برای داداشم یه ذره شده بود...

سریع رفتمو لباسای بیرونیمو پوشیدم در اتاقشو باز کردم؛

دوباره گیتارش تو بغلش بودو به سیماش ور میرفت ...

ولی صدایی ازش خارج نمیشد،

اروم گفتم:

—میرم به داداشم سر بزنی

نگاه افسردشو بهم دوختو گفت:

—برو به من چه!!

لبامو جمع کردم و سریع پله هارو پایین رفتم

وسمت داشتم پرواز کردم...

جلوی تیمارستان با ذوق پلاستیکای خرید رو زمین گذاشتم

نفسی تازه کردم

دوباره پلاستیکارو برداشتم رفتم تو اتاق روی تختش نشسته بود و به پنجره خیره بود

پلاستیکارو روی میز گذاشتم با

خوشحالی تو آغوشم گرفتمش

ابمیوه ها و کمپوتارو توی یخچال کوچیکش چوبچوندم

میوه هام توی کاسه یخچال جا دادم کلی با داداشم حرف زدم

کلی انرژی گرفتم

کلی انرژی دادم

و کلی انگیزه گرفتم

براش میوه پوست کردم عشق کردم،

براش کمپوت باز کردم عشق کردم، ساعت عصر رفتم تو بازار

گوشیم داغون بودو یکی در میون کار میکرد...

پول توی کارتم دلگرم کرده بود؛

یه گوشی خوب خریدم،

با ذوق تو دستم گرفتمش خوش فرم و خوش دست بود

با لبخند تو پاساژا میگذشتم

چندتا مانتو واسه خودم گرفتم

مثله همیشه سنگینو قشنگ...

یه شلوار مشکیم گرفتم!

با چندتا شالو روسری

دوتا تیشرت قشنگم برای انگیزم گرفتم برای برادرم

#پارت_

ساعت شب رسیدم دمه خونه،

باکلی بدبختی خونرو پیدا کردم

هوا تاریک بودو کوچه خلوت

زنگ درو فشوردم و منتظر ایستادم...

با تعجب دوباره زنگو فشردم

مگه شاهو خونه نیست??

فریباکه گفت بیرون نمیره!!

ترسیده نگاهی به اطراف انداختم و دوباره زنگو فشردم، خبری نشد

اینبار با شدت بیشتری فشردم

و مدت زمان بیشتری دستمونکه داشتم کسی باز نمیکرد!!

چندتا جوون از سر کوچه سمتم میومدن قلبم مثل گنجشک تو سینم میزد

کاش نباره... کاش یکی درو باز کنه

از زبون شاهو:

به نقطه ای مشکی روی دیوار نگاه میکردم

من ادم پستم

یه ادم پست

صدایی به گوشم میرسید واضح نبود بیخیال دوباره به صدای تو مغزم گوش دادم...

همون که میگفت من ادم بدیم.

دوباره صدایی به گوشم رسید انکار یکی زنگ میزد

بیخیال دوباره به همون نقطه و همون صدا گوش دادم؛

نمیدونم چقد گذشت که دوباره صدای زنگ بلند شد

اینبار شدیدتر در اتاقو باز کردم انگار یکی محکم به در میزد

به جهنم هرکی هست بره رد کارش

تو اتاق نشستمو گیتارمو تو بغلم گرفتم مثل همیشه کواکش کردم

سیماشو نوازشی دادم

اما نمی تونم بزنم !!

من لیاقت ساز زدنو ندارم

به قطره های بارون که محکم روی شیشه فرو میومد نگاه کردم.

وینجره اتاقو باز کردم...

صدای شدید بارون با صدای در تو گوشم خورد

یکی محکم به در میزد

بارون هر لحظه بیشتر میشد بی حوصله توی سالن رفتم

و از ایفون تصویری به قیافه بارون زده و خیس دختر نگاه کردم

#پارت_

سریع ایفونو زدم؛

بعد از دقیقه زنگ در سالتو فشار داد

درو باز کردم به صورت غرق در بارونش نگاه کردم....

قطره های اب از لباساش مچکید .

روی فرش ایستادو درمونده و بیچاره بهم نگاه کرد

پلاستیکای توی دستشو همون کنار در رهاکرد؛

چشمای قرمزش نشون میداد گریه کرده اما اشکاش از قطره های بارون روی صورتش قابل

تشخیص نبود !!

نگاهمو به پاهای برهنش دادم،

سریع به پاهاش نگاه کرد و زود سمت سرامیکای گوشه سالن رفت

با همون نگاه شرمزده و درمونده گفت:

—اخ ببخشید فرشم خیس شده

—شاهو: بیا برو بالا لباساتو عوض کن

—هدیه: خیسم اخه... از رو فوش برم خیس میشه، میپوسه

تو اتاق نشسته بودم و چند بیت شعری که توی ذهنم بودو روی ورق مینوشتم یک بار خوش خط

وباحوصله ...

گاهی بی حوصله و با بدترین خط ممکن و گاهی فقط خط خطی میکردم

در اتاق باز شد و بعد چهره ی معصوم همون دختر با لباسای مثله همیش..!

از سرما تو خودش جمع شده بود روی تخت نشست و دستشو زیر چونش گذاشت؛

به من چشم دوخت

از سرما میلرزید

پوستش سفید سفید شده بود

عصبی نگاهی بهش کردم و گفتم:

—سرما نخوردن مهم تر از دل بردن از منه حداقل در حال حاضر!!

دستاشو تو اغوشی کشیدو گفت:

—لباس دیگه ندارم همش همین قدیه

—شاهو: الان که کلی پلاستیک دستت بود خودشو بیشتر بهم نزدیک کردو گفت:

—اونا لباس بیرونی بودن

#پارت_

دوباره شروع به نوشتن کردم

کی میشد این دختر دست از سرم برداره!!

گوشه تخت خزیدو پتو روش کشید با تعجب گفتم:

—پاشو برو تو اتاق خودت

—هدیه: نمیخوام اینجا گرمتره

چشمات کم کم بهم نزدیک میشد

—هدیه: شاهو یعنی چی؟؟

—شاهو: به تو چه

—هدیه: اا بگو دیگه دوست دارم بدونم

—شاهو: نمیخوام بدونی

—هدیه: نمیخوای یا نمیدونی؟؟

بین مثلا هدیه یعنی تحفه، کادو... حالا شاهو یعنی چی؟؟

بی توجه بهش سمت پنجره رفتم

هنوز بارون روی زمین برهنه میگوید و زمین از درد اه میکشید...!

صورتمو خشن تر کردم و صدامو آماده فریاد کردم...

برگشتم تا عصبانیتمو تو صورت دخترک خالی کنم؛

اما با دیدن چشمای بسته و صورت

خوابش سکوت کردم

پتو تا گردن بالا کشیده بودو

تو خودش جمع شده بود

موهایش دورشو گرفته بودن

مثل بچه ها بود محکم دستمو توی موهام فرو کردم

دستمو سمتش دراز کردم؛

که بیدارش کنم...

پشیمون دوباره دستمو عقب کشیدم دوباره دستموجلو بردم اما پنجه هام مشت شدو عقب اومد؛

از خودم حرص میگرفت..

دوباره دمه پنجره رفتمو سعی کردم صورت معصوم و خواب الود یک نفر حواسمو پرت نکنه!!

فقط تا اومدن فریبا...

#پارت_

با دیدن ماشین سفید فریبا عصبانیتم تجدید شد؛

انگشتمو مشت کردم چشمو ختم به زنی به نام مادر که همیشه نگرانه تک پسر شه ...

از دیدم که گم شد سریع در و اتاقو باز کردم از بالای پله داد زدم:

—مامان بیا بالازود

با چشمای ترسیده اومد بالا

دستشو گرفتمو بر دمش تو اتاق

انگشت اتهامو سمت دخترک خوابیده رو تخت گرفتم داد زدم:

—این دختره روی تخت من گرفته خوابیده خیلی تحمل کردم که از پنجره پرتش نکردم بیرون !!

لبخند فریبا بزرگترو بزرگتر میشد

با نگاهش دخترک هدیه نامو تشویق میکرد

با عصبانیت سمت دختر رفتمو شونشو کشیدمو پرتش کردم زمین !!

با صدای اخس از جا بلند شدو

وحشت زده مارو برانداز کرد

و دوباره تو خودش فرو رفت؛

فریبا همچنان میخندید نه تنها لبهاش بلکه چشماشم میخندید...

سمت فریبا چرخیدمو گفتم:

—کلید اتاقم کجاست؟؟

—فریبا: نمیدونم... کلید اتاق تو از من میخوای؟؟!

—شاهو: این دختررو بردار از اتاق من برید بیرون

فریبا با چشمای خندونی که اخمم قاطیش بود

دست دخترکو کشیدو رفت بیرون.

اروم لب زدم

(منگه میدونم کلید دسته خودته)

از زبون هدیه:

از اتاق که اومدیم بیرون تو اغوش گرم فریبا فرو رفتم!!

هنوز تو شگ بودمو هیچی نمیفهمیدم

از تخت پرت شدم پایین؟؟

چرا؟؟

فریبا با لبخندی که کل صورتشو پوشونده بود گفت:

—خیلی خوب پیش رفتی روی تختش خوابیدی!؟؟

وای باورم نمیشه!!

لبخند مصنوعی زدم

#پارت_

تو اتاقم که رفتم دقیقا برعکس فریبا ناراحت روی تخت کز کردم؛

برای چی دستمو کشیدو از تخت پرتم کرد پایین...

خوب خوابم برد مگه از عمد بود !!!

سردم بود رفتم زیر پتوش خوابم برد!! مگه خودمو تو اغوشش انداختم ??

دوباره صدای مغزم بود که میگفت:

(نگران نباش به اونجام میرسه)

اشکام دوباره روی گونه هام روون شد پلاستیکایی که خشک شده بودو از روی تخت جلوی

خودم کشیدم؛

دوباره توشونو نگاه کردم ...

از دیدن تیشرت سبزتیره برادم ذوق زدمو غمامو فراموش کردم..!

از تخت افتادنمو فراموش کردم

اخمای شاهو فراموش کردم

فقط فقط برادم بود

واون تیشرت سبز خوش رنگ که میدونستم تو تن برادم عجیب میشینه و قشنگش میکنه

باید ببرمش موهاشو کوتاه کنم

بشه مثله قبلا دل فریب !!

مانتو هام تو کمد گذاشتمو با عشق بهشون نگاه کردم مدتها بود خرید نرفته بودم؛

و دخترم فقط با خرید زنده ان

خسته خودمو روی تخت رها کردم؛

گشتم بود ولی خجالت میکشیدم پایین برم...

بعد ده دقیقه فریبا با یه سینی پراز غذا ومیوه تو اتاق اومدو سینی جلوم گذاشتو رفت.

مثل دیشب غذارو خوردم یه لیوان ابم پشتش سرکشیدم...

صبح دوباره مثل هر رزو با نور خورشیدی که مستقیم توی چشمم خورد بیدار شدم؛

طبق معمول بزک دوزک کردم یکی از همون لباسارو بارنگ صورتی پوشیدم پایین رفتم

صبحونرو تو سینی چیدمو صبحونه خودمو خوردم؛

پله هارو بالا رفتم

#پارت_

در اتاق باز کردم بازم خواب بود؛

سینی سر جای همیشگی گذاشتمو کنارش نشستم ...

دلخور به صورت خوابش نگاه کردم اروم گفتم:

(بدجنسی)

بازوشو تو دستم گرفتمو محکم تکون دادم

با ترس از خواب بیدار شد چشماش هنوز پف داشت ،

نگاهش مدام بین اتاق و من در حال گردش بود؛

دستامو به سینه زدمو نگاهش کردم

یهو چشاش حالت خوشونت گرفت

با عصبانیت دستمو کشید...

پرت شدم تو بغلش؛

صورتش منقبض شده بود فکش از فشار هر لحظه امکان خورد شدن داشت

تو صورتتو خم شد اروم گفت:

—عوضی

با ترس خودمو از تو دستش بیرون کشیدم از این همه نزدیکی ملتعب شدم سرمو کج کردم

گفتم:

—بیا صبحونتو بخور

—شاهو: تو برو بیرون میخورم

دستامو به کمرم زدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

— چرا عین بچه ها رفتار میکنی !!؟

همرو از اتاق بیرون میکنی

هی شروط و شروط میزاری خرس گنده شدی این رفتارای عجیب چیه!!؟

از تخت پرید پایین..

از ترس یه قدم عقب رفتمو پشیمون شدم از حرفم

توصورتهم خم شدو پوز خند زد

وسمت دستشویی رفت

نفسی تازه کردم و کنار سینی نشستم اومد سر جای همیشگی نشست؛

با دیدنم کنار سینی ابرویی بالا انداخت؛

حالا به دروغم بگم شاید کنارش صبحونه خوردن به افاقه ای کنه

#پارت_

با اینکه روبه ترکیدن بودم ولی واسه خودم به لقمه گرفتمو اروم اروم گازش زدم؛

برعکس من شاهو با اشتهاو تند تند صبحونه میخورد؛

تموم که شدسینی ورداشتمو از پله پایین رفتم....

دوباره که برگشتم بالا

شاهو روی تخت نشسته بودو کتابی تودستش بود....

با غم به صفحه های کتاب نگاه میکرد!! اروم پشتش رفتمو تو کتاب سرک کشیدم کتاب نت

—هدیه: آخر واسم گیتار نزدیا.

از حرفم جاخوردو نگاهشو بهم انداخت اروم شده بود اروم اروم...

چقد شخصیتش در حال تغییر بود!

—شاهو: نمی تونم برات ساز بزنم

کنارش نشستمو گفتم:

—برای چی؟؟

—شاهو: ساز زدن دستای پاک میخواد من دستام پاک نیست

ساز زدن قلب پاک میخواد من قلبم پاک نیست

ساز زدن آرامش میخواد من آرامش ندارم

ساز زدن مقدسه ولی من نجسم

با هر کلمه صداس بلندتر میشد و چشماش وحشت اورتر

چشماش سرخ سرخ بود

و من نمیفهمیدم چرا نجسه

—هدیه: چرا مگه چیکار کردی!!!؟

قهقهه زدبا عصبانیت وسط اتاق ایستادو برگیه نتو تو دستشوریز ریز کرد؛

داد زد:

—نمیدونی چیکار کردم!!!؟

نه نمیدونی

اگه بدونی ازم فرار میکنی

من یه ادم پست فطرتم

یه ادم سنگدل

اگه بدونی چیکار کردم ازم متنفر میشی دمتو میزاری رو کولت از این خونه فرار میکنی

جلوم زانو زد هم قدم هم شدیم چشم تو چشم...

قرنبه مشکی چشاش دیده نمیشد نمیدونم از چی بود که میلرزید فریادش تو صورتم خورد:

—من من پست فطرت

من الدنگ من نامرد به... به...

یهو سکوت کرد سرشو انداخت پایین

و رو زمین ول شد؛

سمتشی رقتم از این همه ضعف و عذابی که میکشید جیگرم خون شده بود...

تو اغوشم گرفتمشو اروم موهاشو نوازش کردم،

چرا؟ چرا؟

اینطوری میکنه مگه چیکار کرده؟؟

#پارت_

تو بغلم نشست؛

انگار پسر بچه ایو که از کابوسای شبانه وحشت داشت تو اغوشم گرفتم!

نفسای عصبی میکشید و من اشک میریختم برای این همه درد...

از اغوشم بیرون اومدو به تخت تکیه زد زمزمه کرد:

—واقعا دوست دارم تنها باشم

اشکامو پاک کردم با شونه های افتاده از اتاق بیرون رفتم؛

کاش میگفت

میگفت تا اروم تر میشد

میگفت تا این بار از روی دوشش برداشته میشد

تا او مدن فریبا روی مبل نشستمو همه ناخونامو جویدم؛

فریبا که او مد بدون معطلی دستشو گرفتمو بردمش بالا

—هدیه:شاهو براچی عذاب وجدان گرفته؟؟

—فریبا:برای چی این سوال میپرسی؟؟

—هدیه:امروز یهو دماغ شد

حالش بد شد

خیلی عذاب میکشه

فربیا پنجر شده روی مبل کوچیک تو سالن بالا نشست

اشگاش به پهنای صورتش ریزش کرد

—فربیا: الهی بمیرم برای درد پسر م

بغلش جا گرفتم

—هدیه: خب بهم بگو چی شده

—فربیا: نمی تونم بگم... شاید یه روزی خودش بهت گفت

سر خورده چشمو به زمین دوختم دستشو روی شونم گذاشتو

گفت:

—ولی اگه یه وقتی فهمیدی از پسرمتنفر نشو اون ادم بدی نیست

کنجکاوی رو حمو میخورد

مگه چیکار کرده که ازش متنفر بشم؟؟

تا شب هزار مدل حدس زدم

شب فریبا صدام کرد برای شام پایین برم با احمد رضا فریبا دور یه میز نشستیم فریبا با غم به

صندلی خالی بغلش نگاه میکرد....

جایی که مطمئنن شاهو میشته!

چند دقیقه قبل فریبا با سلیقه سینی چیدو از هرچی برای تک پسرش تو سینی گذاشت

حتما کارهر شبشه بوده مثل هر صبح من.

سالادمم که خوردم بدون حرف پله هارو بالا رفتم

از این همه سکوت این خونه و این زن و مرد حالم بهم میخورد،

مگه میشه انتدکم حرف و ساکت باشن؟؟؟!

واسه همینه افسردگی گرفتن دیگه

تو اتاقم رفتمو مانتومو از تنم گندم رو تخت ولو شدم؛

باید برم چند دست لباس ادمیزادیم واسه خودم بخرم....

پنجره باز کردم نم بارون تو صورتم زد چه هوای خوبیه ...

شاهو روی تخت نشسته بود

و دوباره با گیتارش ور میرفت

ذوق زده دستمامو بهم کوییمو گفتم:

—پاشو بریم بیرون قدم بزیم

شاهو نگاه عاقل اند سفیه بهم انداخت که با لبای اویزون گفتم:

—خب حداقل بریم توحیاط دوباره همون نگاه کنارش نشستمو گفتم:

—خبب هوا به این خوبی حیف نیست؟؟ گیتارو کنار زدو به نم بارون نگاه کرد

—شاهو: به زمانی عاشق بارون بودم

#پارت_

—هدیه: الان نیستی؟؟

—شاهو: نه نیستم

با ذق خودمو خم کردم تو صورتش نگاه زل زدم

—هدیه: بیابریم بیرون قدم بز نیم

—شاهو: نمیخوام نیام

—هدیه: پاشو دیگه ببین هوا چقدر خوبه حیفت نیام؟؟؟

شاهو سرکی به بیرون کشیدو با دودلی گفت:

— نه خیلی وقته بیرون نرفتم

—هدیه: خب الان باهم میریم

مگه ادم فضایی؟؟؟

پاشو دیگو

دستشو گرفتمو محکم کشیدم؛

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
بلاخره بی رمق از روی تخت بلد شدو روی تیشرت سفیدش یه سیوشرت ابی پرنگ پوشید

منم عجله ای پریدم تو اتاقم

یک ماهی بود که اینجا بودم

کلی لباس برای خودم خریدم

یک ماه و اینجا گذروندم بدون دیدن هر روز برادرم !!

یک ماه با داد هوار شاهو !!

یک ماه با زخم زبوناش !!

یک ماه با غرو لنداش !!

یک ماه هر روز تو سینی صبحونه چیدمو از خواب بیدارش کردم !!

یک ماه هر شب احمد رضای ساکتو دیدم و کنار نگاه غم الود فریبا شام خوردم !! یک ماه سخت...

یه شلوار و تیشرت مشکی پوشیدم

وبافتم رو تیشرتم تنم کردم

کلاهمو رو سرم گذاشتم با ذوق از اتاق پریدم بیرون؛

شاهو دمه اتاقش ایستاده بود با پاهش رو زمین ضربه میزد

اینجور که مظلوم میشد تبدیل به بهترین و خوب ترین پسر روی زمین میشد؛

پسر حرف گوش کن...!

سریع دستمو دور بازوش حلقه کردم از پله ها سرازیر شدم؛

دنبالم میومد

دمه در مکث کرد

—شاهو: خیلی وقته تصویر حیاطو فقط از پنجره مستطیلیه اتاقم دیدم

#پارت_

روبه روش ایستادم

قدم تا شونش بود...

دستمو روی گونه هاش گذاشتم مستقیم به چشمش نگاه کردم؛

سعی میکردم بهش آرامش بدم

—هدیه: جزای هیچ کاری این نیست

که خودتو از زیبایی دنیا محروم کنی، هرکاریم کرده باشی تاوانش این نیست که خودتو از نعمتای

خدا پنهون کنی؛

این برای تو که آرامش بگیری

بارونو نگاه کن..

براش فرقی نداره روی خار میبره یا گل فقط میباره !!

از هیچی ترس و پلکامو روهم گذاشتم انکار حرفام افاقه کرده بود؛

دوتایی قدم تو حیاط فرو رفته زیر برگای زدو نارنجی گذاشتیم

و چقد زن نیاز مرده

و چقد زن میتونه مردو اروم کنه ...

البته اگه زن زن باشو مردمرد... !!

بارون با شدت روی سرو صورتمون میخورد و من لبخند میزدمو شاهو خیره به یه نقطه نامعلوم بود.

وباهر قدم بیشتر غرق میشد توی افکارش و این منو میترسوند

سعی میکردم فکرشو مشغول کنم اما انکار زیاد موفق نبودم...

زیر یکی از درختای حیاط ایستادم درختی پوشیده از برگای طلایی

نمه بارون روی برگا نشسته بودو

مثل بلور برق میزد؛

دست شاهو گرفتمو کشیدم زیر درخت

انکار دنیا از این زیر قشنگ تر بود گوشیمو دراوردمو به عکس گرفتم؛

عکس که سر تا سر صورت من لبخند

بودو ناز

وسراسر صورت شاهو اخم بود درد

#پارت_

به عکسی که گرفته بودم نگاه میکردم ، به صورت اخمو شاهو،

چقدر این صورت به دلم نشسته،

من چقدر این چهره ی زیبا و دوس داشتنی بود

جمله ی اخرمو دوباره تکرار کردم

دوست داشتنی

دوست داشتنی ،

شاهو واقعا دوست داشتنی بود؟!!

واای نه چی میگم من؟!!

اصلا اینجور نیس، من قرار نیس وابستش بشم.

اگه وابستش بشم فردا علاوه بر زنانگیم باید با قلب پراز دردمم بسازم

نه قرار نیس، من اینجام فقط برای اینکه شاهو خوب بشه، همین

چیز دیگه ای نیس.

چند دقیقه زیر درخت ایستادیم فضای حیاط میتونست هرکیو شاد کنه

هرکیو رویایی کنه ...

به غیر از شاهو!!

هرکی به غیر از شاهو!!

دوباره شروع به قدم زدن کردیم نمیدونم یهو چی شد که شاهو گفت:

(بسه)

و توی خونه دویدید

تو اتاقم رفتم بارون از همه لباسام چیکه میکرد؛

زود لباسامو با یه پیراهن عروسکی سفیدباگلای ریز قرمز عوض کردم

اب موهامو با حوله گرفتمو سشوار کشیدم

#پارت_

اینبار مودبانه دوتا تقه به در اتاق شاهو زدم....

صدایی ازش نیومد ...

درو باز کردم و رفتم تو اتاق با همون لباسا و موهایی که از سر هر تارش اب چشمه میکرد؛

روی تخت نشسته بودوبه همون نقطه نامعلوم خیره شده بود،

دستاشم توهم گره کرده بود

با حرص گفتم:

—نشستی اینجا؟؟

لباساتو عوض نکردی؟؟

خب الان سرما میخوری

در کمده شو باز کردم یه شلوار ورزشیه خاکستری با پیرهن مشکی بیرون کشیدم زیپ سیو

شرتشو پایین کشیدمو از تنش دراوردم...

کلنجار میرفتم که تیشرتشم دربیارم اما موفق نبودم!!

اخر سر با عصبانیت گفتم:

—اوو تیشروتتو در بیار خبیب

پیفی کشیدو با یه حرکت تیشرتو از تنش کند

وتیشرت از دستمو کشیدو تنش کرد

—هدیه:خب حالا شلوارتم در بیار

با خجالت و سرپایین این جمله هارو میگفتم....

سمت در چرخیدمو گفتم:

—نگاه نمیکنم راحت باش

دقیقه پشت به شاهو بودم صدایی ازش در نمیومد؛

سمتش چرخیدم دیدم شلوارشم عوض کرده با همون حالت رو تخت نشسته

به همون نقطه خیره شده!!

حواله از رو میزش برداشتمو شروع کردم خشک کردن موهایش،

دسته دسته های موهاشو تو حوله پیچوندمو ایشو خشک میکردم

—شاهو: اونکه مثل شاه بزرگ شکوهمنده مثل منگلا بهش زل زدمو گفتیم؛

چی؟؟

—شاهو: معنی اسمم میشه کسی که مثل شاه بزرگو شکوهمند است

فیلسوفانه سری تکون دادمو گفتیم:

— اوو چه قشنگ

و دوباره مشغول گرفتن اب موهاش شدم و لب زدم...

مثل شاه

#پارت_

از شاه بودن فقط اخمو تخمشو به ارث برده بود؛

کاملا که اب موهاشو گرفتمو حوله روی میز پرت کردم با دست موهاشو عقب فرستادم به صورت

قشنگش خیره شدم

—شاهو: جبه باز؟؟

—هدیه: هیچی

و پشت بندش خمیازه بلند بالایی کشیدم شاهو بدون در نظر گرفتن من، توی تختش رفتو پتوشو

روش کشید؛

شیطون بغلش خزیدمو پتو روم کشیدم توجاش نیم خیز شدو گفت:

—از تخت من برو پایین

—هدیه: نمیخوام نمیرم

—شاهو: بهت میگم برو پایین

—هدیه: کاری بهت ندارم میخوام بخوابم خبیب

—شاهو: کاری بهم نداری؟؟

والله انقد خطرناکی میترسم تو خواب یه بلایی سرم بیاری!!

چهار زانو تو جام نشستمو گفتم:

—یعنی چی؟؟

—شاهو: یعنی حتی یه ذره ام باور نکردم که دختر پاکو معصومی هستی

که به خاطر فقر مالی به این راه کشیده شده ،

از اون همه نازو ادا فیلم بازی کردنت معلومه توی شغلت حرفه ای هستی!

اگرم دارم باهات سر میکنم فقط برای اینه که زودتر صیغه تموم بشه ؛

از شرت خلاص بشم،

صداشو اروم تر کردو تو صورتم زل زد -شاهو: اصلا بعید میدونم دختر باشی

وا رفته گفتم:

-چی میگى؟؟

شاهو: میگم که مطمئنم دست خورده

و دست مالیه دیگرانى....

دیکه نتونستم اشکام روی گونه هام میریخت با بهت بهش نگاه میکردم

چطور کلمه ها میتونن روح ادمو

بشکافن؟؟

چطور به مرد میتونه ادمو بشکند؟؟

صدای قلبمو نمیشنیدم اونم بهت زده بود شاهو داد کشید:

—برو پایین دوست ندارم بغل یه ادم دستمالی بخوابم...!!

پاهام قهرم میکردنو منو از تخت پایین میکشیدن اما انگار خودم دوست داشتم بایستمو تو

صورتش زل بزئم.....

#پارت_

بزئم تو گوشش

سرش داد بزئم

به سینش مشت بکوبم...

اما مثل همیشه با اشکای ریزون و لبای دوخته از اتاق بیرون رفتمو پشت در اتاق شکستم؛

بهم گفت هرزه

یابالاتر از هرزه

بهم گفت

بهم گفت دست مالی دیگران

کدوم دیگران؟؟

کدوم دیگران منو دستمالی کردن؟؟

کدوم دیگران که ندیدمشون!!!

روی زمین سرخودمو زانهامو تو اغوش گرفتم و سرمو تکیه زانوم دادم،

به خودم نهیب زدم با اون همه چیزی که بارش کردی توقع داری دوباره برات صبحونه بیاره!!!

از خواب بیدارت کنه !!!

کسل از تخت پایین رفتمو سرو صورتمو شستم و روی تخت منتظر نشستم

هدیه میاد.. اون از هیچی ناراحت نمیشه باید بیاد !!

ساعت شد از گشتگی شیکمم سرو صدا میکرد؛

عصبی از تخت پایین پریدمو درو اتاقمو باز کردم اخمامو تو هم کشیدم

جلوی در اتاقش متوقف شدم و دستمو بالا اوردمو دستگیررو محکم پایین کشیدم...

#پارت_

تو تختی کز کرده بود و پتو رو تا زانو بالا کشیده بود

—شاهو: زود باش بیا صبحونمو بده

—هدیه: چلاغ که نیستی خودت برو بخور

—شاهو: نمیخوام تو باید الان بیای صبحونه منو بدی

—هدیه: مگه من نو کرتتم؟؟

—شاهو: من این حرفا نمیفهمم

همین الان بلند میشی میای صبحونه منو میدی...

پتوباحرص کنار زدو از بغلم رد شد صداشو شنیدم که با انفجار گفت

(مردا همشون بچه ان)

پیروز مندانه تو اتاقم برگشتمو رو تخت نشستم ؛

یک ربع بعد باسینی صبحونه اومد تو اتاقو،

باحروض سینی رو زمین گویدد ..

با اشتها نشستمو شروع کردم به خوردن

هدیغ بغلم ایستاده بود .

اومد که رد بشه بره بیرون

یهو دستشو کشیدمو وادار به نشستنش کردم ...

کنارم نشست

—شاهو: بیا بخور مثله اینکه خودتو تواتاق حبس کرده بودی

—هدیه: نمیخوام

—شاهو: بعد اون وقت به من میگه لوسی خودش مثله بچه دوساله هاست

که وقتی به خواستشون نمیرسن اعتصاب میکنن غذا نمیخورن

هدیه نگاه چپکی بهم کردو یه لقمه گنده پنیرو کره برای خودش گرفت

و تو دهنش فرو کرد

لپاش بادکرده بودجا نداشت نفس بکشه قیافش بامزه شده..

با تمام قوا لقمرو میجوید لیوان چاییو طرفش گرفتم ذره ای که از چایی خورد نون نرم تر

کوچیک تر شد

صبحونرو با تماشای صورت با مزه هدیه خوردم

#پارت_

سینو برداشت که پایین ببره؛

—شاهو: خودم خودمو زخمی کردم!!

علاوه بر خودم ادمای دیگریم زخمی کردم به یک نفر بیشتر از همه ضربه زدم؛

خنجر زدم

—هدیه: برای من تعریف کن ...

بگو تا سبک تربشی

تا آرامش داشته باشی تا علاوه بر خودت یکی دیگریم شریک رازت باشه

—شاهو: این حرفت منو خام نمیکنه

بهت میگم

میگم اما یه جووری که بیزار نشی ازم متنفر نشی...

دیگه تحمل احساس تنفر به نفر دیگرو ندارم!

میگم بهت ولی به موقش...

اما از طرفیم میترسم

میترسم بار من روی شونه هات خیلی سنگینی کنه انقدر که کمرت خم بشه

—هدیه: همیشه مگه کمر فریبا خانوم خم شد؟؟

—شاهو: اون فرق داره اون مادرمه

مادر که از درد پسرش کمر خم نمیکنه

—هدیه: خب یعنی چه موقعی میگی؟؟

—شاهو: میگم بالاخره

—هدیه: خب پس اذیتم نکن بزار بهت نزدیک بشم بزار بتونم ارومت کنم مقاومت نکن تو این

اجازرو بهم بده که تا هر جا میتونم نزدیک بشم

—شاهو: همیشه بعضی وقتا دست خودم نیست

—هدیه: خب تاجایی که میتونی بزار بهت راه پیدا کنم

چشمامو به چشای خوش رنگش دوختم باید میزاشتم؟؟

سکوتمو به عنوان رضایت قبول کرد

و من درمونده این اجازرو بهش دادم!! خودشو تو اغوشم چپوند

حالم بد میشد صحنه های کذایی روبه روم نقش میگرفت؛

#پارت_

صدای جیغ و فریاد زندونه گوشمو پر کرده بود؛

دست هدیه دور گردنم حلقه شد و من حس میکردم طناب دار دوره گردنم افتاده

از جا بلند شدم...هدیه رو زمین افتاد چشمم پراز وحشت بود

چشمم پراز گناه بود

به هدیه نگاه میکردم و از خودم بیزار تر میشدم

هیچ زنی نباید نزدیک من باشه

هیچ زنی نباید منو لمس کنه هیچ زنی... هدیه سمتم اومد باوحشت هولش دادم کمرش محکم به

کمد خورد داد

زدم برو...برو...برو...برو

از زیون هدیه:

با برخورد کمرم به کمد درد توی تمام بدنم پیچید

از نهایت ضعف چشمامو روهم فشاد دادم صدای داد شاهو بلند شد

محکم و پشت هم

بروو...بروو...بروو...

با دو از اتاق برون پریدم

سینم از نفس نفس بالا پایین میرفت مردمک چشمام میلرزید؛

کمرم تیر میکشید...

گوشمو به در چسبوندم دادای بلند شاهو تنمو میلرزوند

هم میترسوندم برم تو هم نگرانش بودم چرا اینطوری میکنه!!!

تا صدای داداش تموم شد به در تکیه زدم؛

هم دلگیرم بودم هم دل نگرون

وجودم پراز حسای دوگانه بود

پراز تشویش....

بالاخره دل کندمو مانتو شلوار پوشیدمو از خونه رفتم بیرون.

سر چهار راه ماشین گرفتم در بست بهش زهرا....

قطعه دو تا قبر بغله هم

کنار هم... هم اغوش هم

یکی به نام پدر و یکی به نام مادر خودمو رو قبرا انداختمو های های گریه کردم؛

کمرم کبود شده بود

هر از گاهی تیر میکشید،

از مرده نمی ترسیدم اما از تاریکی چرا

—پیر مرد: دخترم این وقت شب اینجا چیکار میکنی??

زود برو خونه

—هدیه: اینجا از انس کجاست??

—پیر مرد: ای بابا مگه اینجا از انس پیدا میشه???

در مونده بهش نگاه کردم که سری تکون

داد و گفت:

—بیا باباجان.... دنبالم بیا با حسن بفرستمت خونه

مردد نگاهش کردم

—پیر مرد: ترس بابا حسن پسر خوبی به اعتماد دارم بهش

انقد صادقانه حرف میزد که دنبالش راه افتادم ...

و سوار پراید پسر جوانی شدم که حتی یکبارم چشمش از روی زمین روی من نیوفتاد

از زبون شاهو:

مامانم در اتاقمو گوید و خودشو توی اتاق انداخت

استرس زیادش منم ترسوند

—شاهو: چی شده

—فریبا: ساعت شبه هدیه هنوز نیومده

با تعجب از روی تخت بلند شدم

—شاهو: خب بچه که نیست حتما یه جا گیر کرده

سعی میکردم خونسرد باشم ولی دلم مقداری اشوب بود

کجا مونده؟؟

چی شده؟؟

فریبا باحرص از من رو گرفتو پایین رفت؛

دنبالش رفتم دمه پله ها مکث کردم

پایین میرفتم ولی خیلی کم

بالاخره پله ها رو پایین اومدم

اروم تراز همیشه !!

به خودم دلداری میدادم حتما جایی داره برای موندن وگرنه تا این موقعه یه دختر تواین شهر

شلوغ

به سالن که رسیدم قامت فریبا رو دیدم اخم غلیظی رو پیشونیش بود.

فریبا: تا این وقت شب کجا بودی هدیه؟! نمیگی نگرانت میشیم!؟

—سلام. ببخشید رفتم بهشت زهرا...—

—فریبا: چرا نگفتی!؟—

چرا گوشت خاموش بود!؟

—شارژش تموم شد خب

—فریبا: اینم شد جواب!؟!؟—

نمیگی نگرانت میشیم

فک کردم همچیو ول کردی رفتی

تو دلم پوز خند زدم نگران من نبود

نگران پسرش بود!!

نگران این بود که زیر همچی نزنم!!

—فریبا: تا این وقت شب بهشت زهرا چیکار میکردی؟!—

نمیدونستم چی بگم؟؟

حق داشت خیلی دیر کردم

خودم تا حالا این همه بیرون از خونه نبودم؛

—هدیه: بخشید

—فریبا: بخشید؟!—

نمیگی این وقت شب یه بلایی سرت بیارن؟

سرمو پایین انداختم که صدا شاهو بلند شد....

شاهو: حالا بزارید بیاد تو بعد شروع به تویخ کنید

نگاهم سمتش کشیده شد چشماش یه جوری بود

ته دلم مالش میرفت!!

احمد رضام با تگون دادن سر حرفشو تایید میکرد..

#پارت_

فریبا: برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم

از پله ها که بالا رفتم صدای پراز تمنای فریبا شنیدم که به شاهو میگفت

(امشب بمون با ما شام بخور)

اما شاهو بی توجه با سرعت پله هارو بالا اومدو از من سبقت گرفت؛

و بعدش صدای محکمه کوبیده شدن در اتاقش اومد..

سریع لباس عوض کردم و رفتم پایین،

دور میز نشستیم ...

همگی به غیر از شاهو!!

شام دوباره از بیرون رسید

کباب... گشتم بود پس بی توجه به نگاهای خیره فریبا و احمد رضا شاممو دولوپی خوردمو راه

افتادم سمت اتاقم؛ اما پشیمون شدمو خودمو تو اتاق شاهو پرت کردم؛

شاهو آماده میشد برای خواب!!

تو تختش بود...

چرخیدو نگاهی بهم کرد

پیفف بلندی کشید

—شاهو: امروز به اندازه کافی استرس وارد کردی

گوشه تخت نشستمو گفتم:

—اوو چقدم تو واسه خاطر من استرس میگیری!!

—شاهو: عذاب وجدان داشتم

—هدیه: اخ اره هولم دادی کمرم ترکید ..

کلی کبود شد

شاهو نگاه شرمزدشو بهم دوخت که سریع گفتم:

—هدیه: خندم میگیره

#پارت_

—شاهو: چرا خندت میگیره!؟

—هدیه: مهم نیست

—شاهو: زود باشو بگو

—هدیه: دقت کردی ما کارامون برعکسه!؟

... به جا اینکه من از تو بترسم

که بلایی سرم نیاری تو از من میترسی

—شاهو: من نمیتروم

سمتش چرخیدمو گفتیم:

—تو که راس میگی

—شاهو: پاشو برو بیرون

دوباره قهقم فشارو پرکرد

اینبار یه لبخندم روی صورت شاهو پیدا شد!!

پشت کردم بهش و به آینده ی ن معلوم فکر کردم به آینده ای که اصلا هیچی ازش نمیدونم و ازش

میتراسم

—شاهو: فرار که نیست اینجا بخوابی؟؟

—هدیه: چرا دیگه اینجا میخوابم

—شاهو: من نمی توئم اینطوری بخوابم

پرو نشو برو بیرون

—هدیه: اخ اخ کمرم داره میترکه از درد اخخخخ

—شاهو: عجب فیلمی هستیااا

زبونی برایش دراوردمو چشمو روهم فشوردم

چند دقیقه بعد از زیر چشم به شاهویی که کلافه به سقف نگاه میکرد چشم دوختم؛

کمکم چشمام روهم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم....

بادردی که توی کمرم حس کردم از خواب بیدار شدم یهو تیر میکشید و بعد اروم میشد

سمت شاهو برگشتم نفس های منظمش نشون میداد که خواب رفته

مثلا بخاطر من عذاب وجدان داشته!! دوباره این صورتش بود که توی خواب ارومو معصوم بود...!

دستم بلند کردم تا گوشه نوازش کنم

که دستم رو هوا موند..

انگار یکی گرفته باشتش

نگاهی به دستم کردم..

شاهو دستمو گرفته بود

#پارت_

—شاهو: نمیدوستم تو خواب میخوای دست دارزی کنی

—هدیه: ها؟!.....چیزه.....من که نمیخواستم کاری کنم

—شاهو: اها که نمیخواستی کاری کنی!؟

—هدیه:اره..نمیخواستم...

—شاهو:پس این دست عممه؟

از این حرفش خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم.....

—هدیه:نخیر دست عمتون نیس..دست منه...میخواستم از رو میز اب بردارم

اینم حرف بود زدم؟؟؟!

یه لحظه ذل زد به چشم بعد گفت:

—شاهو:اگه دقت کنی میز کنار تو پارچ اب هم اون طرفه....

گندت بزنی هدیه

این چه سوتیه بود دادی اخه؟؟

با من ومن میخواستم جمعش کنم

—هدیه:اخ اخ راست میگی پارچ اونوره

دستمو از دستش بیرون کشیدمو

پشتم رو کردم بهش

وبا لبخند زود چشمو بستم....

چشامو باز کردم که صورت برزخی شاهو جلو چشم اومد؛

به اطرافم نگاهی کردم دیدم پایین تختم.

شاهو از اعصابانیت صورتش به قرمزی زده بود.

نمیتونستم چیزی بگم هم ترسیده بودم وهم گیج از خواب بودم

—شاهو: چرا درست نمیخوابی؟! تو اومدی منو بد خواب کنی؟

دوس داشتم ساعتها زیر این اب بمونم خیلی حس خوبیه....

بعد نیم ساعت دوش گرفتن

در اومدم موهامو بافت زدم و رفتم که صبحونه رو حاضر کنم....

#پارت_

دوباره صبحونرو توی سینی چیدمو پله ها بالا رفتم؛

اروم در اتاقو زدم و وارد شدم

تو تختش نشسته بود

منو برانداز کردو گفت:

—راسته میکن دخترارو باید اول صبح ببینی...—

خندم گرفته ولی سریع گفتم:

—اول صبح که خشک تر بودم

پوزخندی زدو کنار سینی نشست

کنارش نشستمو دوتایی شروع کردیم خوردن صبحونه؛

سینیو یه گوشه هول دادمو

دستامو روی زانوم گذاشتم

به صورت خسته شاهو زل زدم

—هدیه: میتونی گیتار زدن بهم یاد بدی؟؟ شاهو نگاه اغشته به تعجبشو بالا

کشیدو گفت:

—همین مونده به تو گیتار زدن یاد بدم

—هدیه:مکه چمه؟؟؟!

تازه خیلیم زرنگم...سریع یاد میگیرم

تو که برام نمیزنی خودم واسه خودم میزنم

—شاهو:من دیگه ساز نمیزنم

—هدیه:منکه نگفتم تو بزن

گفتم بهم یاد بده

شاهو چشاشو ریز کردوبهم نگاه کرد

—شاهو:یادت میدم

هورایی کشیدمو زود گیتارو تو اغوشم گرفتم

کنارم نشستو گفت:

—نه اینطوری نیست

بین دستو بزار اینجا...

این بکیشم بزار اینجا..

تو اغوشی بودم و این وجودمو پراز حس خوب میگرد

—شاهو: خب حالا انگشتاتو بزار اینجا دستم تو دستش بود

ضربان قلبم بالا رفته بود

اما انکار شاهو تمام فکرو ذکرش

پی گیرتارو انگشتای من بود

پس میشه گفت این تنها چیزیه که به شاهو اجازه فک کردم راجب چیزای بد نمیده !!!

—شاهو: اها حالا با این انگشت اروم ضرب بگیر

انگشتای منو تکون میداد و صداهای ناهنجار از گیتار خارج میشد

عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

—خنک بازی در نیار..!

میگم انگشت اینجا باشه با این دستم نتارو حفظ کن

#پارت_

نمیدونم ساعت چند بود؛

اما شکمم غاروقور میکرد..

از دست غر زدناي شاهوم عصبانی شدم گیتارو یه گوشه پرت کردم

—شاهو: هوی اروم تر

—هدیه: کشتی من هی اشتباهه اشتباهه هی دوره، میفا،

سولاسی... او او

—شاهو: التماس نکردم که یاد بگیری خودت خواستی

—هدیه: تو همش غر میزنی

—شاهو: چون تو افتضاحی

—هدیه: والله نه مامانم گیتاریست بوده نه بابام

دفعه اولمه گیتار بغل گرفتم

—شاهو: من دارم همچی بهت میکم اما تو خنگی

—هدیه: تو زود عصبانی میشی بزار بهت بگم معلم افتضاحی هستی

—شاهو: انقد با من کل کل نکن ...

برو یه چیزی بیار بخوریم

—هدیه: باشههه

همیه حرفامونو با داد میگفتیم !!

زود از اتاق بیرون پریدم؛

داشتم ضعف میکردم سریع دست جنوندمو سیب زمینی خورد کردم و تف دادم؛

هو یجیم تف دادمو سینه مرغم ریز کردم و سرخ کردم؛

ریم با ابلیمو اضافه کردم و ماهیتابرو

تو سینی چوندمو نونم با خیارشور گذاشتم

و بردم بالا بوش داشت بیهوشم میکرد شاهو با ذوق سینیو برانداز کرد؛

و لقمیه بزرگیو راهیه دهنش کرد،

سریع واسه خودم لقمه گرفتمو تو دهنم چیوندم؛

تند تند و پشت هم لقمه میخوردیم

لقمه اخر داشت میرفت توی نون شاهو که با فاشق روی دستش کوبیدم

اخی گفت

سریع موادو تو لقممم چیوندمو جلوی دهنم گرفتم؛

اما دستم کشیده شدو لقمم تو دهن شاهو فرود اومد

با بهت خیره شاهو شدم

که با لذت لقمرو میخورد

#پارت_

ابروشو بالا انداخت

باحرص زدم رویهاش ...

لقمرو کامل قورت دادو گفت:

—اوو خیلی چسبید

—هدیه: کوفتت بشه

سینیو جمع کردم و پایین بردم

از دیدن وسایل مرتب اشپزخونه

دلتم خواست اشپزی کنم؛

شاید بشه غیر از غذای بیرون چیزه دیگه ای خورد....!

سریع در فریزو باز کردم

پر پر بود

بسته سبزی قورمه سبزی و گوشتو بیرون کشیدمو شروع کردم برنج خیس کردن

خورشتمو که روی گاز گذاشتم پله ها رو بالا رفتم؛

شاهو روی تخت نشسته بودو کتاب میخوند

" شاملو!!"

با تعجب کنارش نشستمو گفتم:

—به به اقا شاملو میخونید!!

کتابو بستو به صورتتم نگاه کرد

—شاهو: تو دانشگاه ادبیات خوندم

ولی وقتی کارخونه بابام داشت بر شکست میشد ادبیاتو بیخیال شدمو رفتم برای نجات کارخونه

بابام

—هدیه: اها ادبیات خعلی رشته خوبیه نه؟؟

—شاهو: پراز تاریخه.... پراز فرهنگ

—هدیه: اوهوم منم انسانی میخوندم اما فقط تا دیپلم

—شاخو: درسات خوب بود؟

—هدیه: ای بد نبودم...

.....

شب کلی سلیقه به خرج دادمو میز انجمنی چیدم

سالاد کاهویی که با هزار تادنگو فنگ درست کرده بودمو وسط میز

گذاشتم؛

پارچ دوغ.... کاسه های ماستو نعنا

و ظرفای سبز رنگه خورشت

که بوش خونرو ورداشته بود؛

دیس برنجی که با رنگ زرد زعفرون تزیین شده بود در اخر گذاشتم

#پارت_

فریبا پایراهن شلوار ایبه روشن

پشت میز نشستو نفس عمیق کشید:

—به به چه کرده هدیه خانوم

چی میشد اگه بهم میگفت عروس گلم؟؟ به حرف بی معنیو مسخرم پوز خند زدم احمد رضا

تلویزونو خاموش کردو پشت میز نشست چشماش برق زد

—احمد رضا: به به دست شما درد نگنه

خیلی وقت بود قرمه سبزیه خونه پز نخورده بودیم

و پوز خندو طعنشو سمت فریبا انداخت بی توجه به دعوا بی کلامشون پله ها رو بالا رفتم؛

شلوار جذب سفیدمو بررسی کردم مناسب و تمیز

پیراهن بلند زرشکیمم خوب توی تنم نشسته بود؛

موهامم که دمبه اسبی کرده بودم واین چشمامو خمار نشون میداد

و قشنگم میکرد

در زدمو وارد اتاق شدم شاهو روبه پنجره نشستو بودو بیرونو نگاه میکرد

حوصلش سرنمیره انقدر تنها؟؟

—هدیه:بیا پایین شام بخوریم

نگاهشو سمتم کشوند

—شاهو:میدونی که پایین نیام

—هدیه:چرا اوندفعه اومدی

—شاهو:پایین واسه شام خوردن نیام

—هدیه:خودت میدونی ولی من قورمه سبزی پختم...

اونم چه قرمه سبزی

کافیه دمه پله ها واستی تا بوش دیونت کنه...

شاهو هیچی نگفت که اضافه کردم

—هدیه: در ضمن فقطم باید بیای پایین تا بخوری..

کسی برات توی سینی بالا نمیاره

شاهو چشماشو بهم دوخت؛

انگار مردد بود

—هدیه: بیابزار پدرو مادرت یکم دلخوش بشن

اون همه قورمه سبزییم باد نکنه!

ها؟؟ میای؟؟

—شاهو:نه

—هدیه:خودت میدونی

پس از گشنگی بمیر

و گرد کردمو از اتاق بیرون اومدم

#پارت_

دمه پله ها ایستادمو متملسانه به در نگاه کردم ؛

یعنی واقعا میخوااد نیاد؟؟

دوتا پله بعدیو پایین اومدم

—شاهو:صب کن باهم بریم

بی تفاوت بغلم ایستادو گفت:

—چرا نمیای؟؟ باید براتون فرش قرمز پهن کنن؟؟

خودمو بهش چسبوندمو باذوق گفتم:

—دمت گرم که اومدی

دوتایی پایین رفتیم فریبا احمدرضا داشتن ریزریز باهم حرف میزدن؛

فریبا نگاهش به ما افتاد

از روی صندلی بلند شدو با بهت پسرشو برانداز کرد ...

سمتش رفتو دستاشو روی گونه هاش گذاشت

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
و با چشمای پراز اب به شاهو نگاه کرد شاهو دستای مامانشو از روی گونه هاش پس زدو گفت:

– اگه میخواین هندی بازی در بیارید برم بالا...!!

با شک به شاهو نگاه کردم

واقعا پدر مادرشو درک نمیکرد؟؟

چرا همش عذابشون میده؟؟

چرا اینطوری باهاشون صحبت میکنه؟؟ کاش منم مادری مثل فریبا داشتم

که خودشو واسم به ابو اتیش میزد..

شاهو کلافه پشت میز نشست؛

وی بی توجه به احمد رضا برنج کشید تو بشقابش!!

پلکامو روهم فشوردمو روبه فریبا لب زدم:

(عیب نداره)

پشت میز بغل پسرش نشستو خورشش روی برنجش ریخت

احمد رضا با سکوت غذا میخورد

و فریبا فقط به غذا خوردن پسرش نگاه میکرد!!

و با شوق بهش سالاد تعارف میکرد

واقعا مردا تابع دو تا چیزن اولی شیکم دومی...

لبمو گاز گرفتمو قاشقمو تو دهنم گذاشتم...

شاهو شامشو که خورد بلافاصله پله هارو بالا رفت؛

با کمک فریبا میزو جمع کردمو زود

پله هارو بالا رفتم؛

خودمو تو افاق شاهو انداختم

توی تخت بود وچشاش بسته

—هدیه: برای تشکر اومدم

شاهو لای چشماشو باز کردو گفت:

—لازم نیست ازم تشکر کنی

روی تخت نشستمو گفتم:

—جناب پرو.. شما باید ازم تشکر کنی برای غذای خشمزه ای که پختم

زود باش تشکر کن

—شاهو: اها پس توام یه تشکر به من بدهکاری که روتو زمین ننداختمو اومدم پایین

—هدیه: به خاطر من نبود واسه خاطر قرمه سبزی بود

—شاهو: حالا هر چی این به اون در

لبامو جمع کردمو گفتم:

—اصلا عادلانه نیست

#پارت_

اونور تخت پریدمو زیر پتوش خزیدم

—هدیه: تنبیهت اینه که شب دوباره اینجا بخوابم

اینبار مقاومت نکرد فقط چشماشو به نشونه عصبانیت روهم فشار داد

—شاهو: کمتر خوبه؟؟

سمتس چرخیدم...

رخ به رخ شدیم

—هدیه: تو خیلی ادم خوبی هستی

—شاهو: اتفاقا من ادم خوبی نیستم

—هدیه: چرا تو هنوز به خاطر کمر من عذاب وجدان داری

—شاهو: اگه ادم خوبی بودم باعث کمر دردت نمیشدم....!

من به یه ادمی آسیب زدم حالا عذاب وجدان خفم کرده

اگه ادم خوبی بودم هیچ وقت به کسی آسیب نمیزدم

نمیدونستم چی بگم کمی مکث کردم

—هدیه: خب تو این شهر... تو این کشور خیلی از ادمها هستن که اشتباه میکننو به خاطرش

عذاب وجدانم ندارن

—شاهو: خوش به حالشون!!

عذاب وجدان به هیچ کار ادم نمیاد

—هدی: این....

وسط حرفم پرید

—شاهو: بگیر بخوابم خستم

پشتشو بهم کرد

کاش میدونستم چی انقدر درد بهش تحمیل میکنه؛

چی باعث این همه فشار به روحو جسمش میشه کاش بهم بگه....

صبح طبق هر روز صبحونه بالا بردم و باشاهو صبحونه خوردم

نهار گذاشتمو و باهاش نهار خوردم کنارش نشستم ..

گیتارشو تو بغلم گرفتم

—خب استاد شروع کنیم؟؟—

—شاهو: ااا منکه عصبی بودمو به درد معلمی نمیخورد!!—

—هدیه: حالا من گشتم بود یه چیزی گفتم

—شاهو: حوصله ادم خنگ ندارم

—هدیه: بیا دیگه ناز نکن

شاهو لبخندی زدو زیر لب چیزی گفت که نشنیدم؛

سنتم چرخید

و من دوباره تو آغوشش فرو

رفتمو نت به نتو با صدای نفسشو

بوی عطرش یاد گرفتم..

دستو پاشکسته به چیزی زدم

نوتا در میرفتم و

گاهی دستم عقب میوفتاد ؛

با قیافه خجالت زده

و چپیکی بهش نگاه کردم

—شاهو:خوبه.. برای دومین بار زیادم هست

با خوشحالی گفتم:

- راست میگی؟؟

شاهو سری به نشوته مثبت تکون داد

- هدیه: پس برو حال کن ..

تاحالا شاگردی به باهوشیه من داشتی؟؟

شاهو: دوباره پروشد

#پارت_

از پایین اسمشو صدا زدم

خداکنه قرو فرو نیاره زود بیاد پایین

از پله هادونه دونه پایین اومد

خوشحال لبخند زدم؛

شاهو: دارم ضعف میکنم از گشنگی و پشت میز نشست

نزدیک ترین صندلی بهشو انتخاب کردم و نشستم

بشقاب جلو شو ورداشتمو برنج توش کشیدم

—هدیه: خب مرغ رون ... بزارم یا سینه؟! شاهو با قیافه شیطونی گفت:

—سینه

—هدیه: خیلی بیشعور یا!

و مرغو تو ظرفش گذاشتمو ابشو روش ریختم

ظرفوسالاد شیرازیم کنار دستش هل دادم؛

تند تند شروع کرده غذا خوردن

میزو که جمع کردم ظرفارواب کشیدمو رفتم تو سالن؛

شاهو روی مبل نشستو بودو خونرو برانداز میکرد

—هدیه: چیه؟؟

—شاهو: یه تغییراتی توخونه حس میکنم کنارش نشستم

—هدیه: چه تغییراتی؟؟

—شاهو: این گلدون روی میز وسط بود الان رو اینه

اها... رومیزیم عوض کرده قبلا مشکی بود

اون تابلوم تو راه پله بود..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

— اوووو!! چقدر ریز بین

شاهو نگاه باغرور نگاهمی بهم انداختو گفت:

اگه همین ریزبینیا نبود تا حالا کار خونه پدرم ورشکست شده بود

و خودش گوشه زندون بود

منو مامانم تو کوچه

— هدیه: برعکس تو من اصلا به این چیزا اهمیت نمی دم

شاهو نگاه تاسف بارشو تو چشمام ریخت

— هدیه: خب چیه؟؟؟

نمی تونم خیلی دقت کنم

شاهو از روی مبل بلند شد رفت طرف پله ها داد زد:

— باز رفتی تو زندونت؟؟

— شاهو: دیگه خوشی بسه میردم واسه ادامه عذاب

#پارت_

دنبالش راه افتادم

خدایا چرا اینطوری میکنه؟؟

.....

با استرس روی مبل نشسته بودم

فریبام دست کمی از من نداشت؛ ناخونامو میجوادم؛

فریبام پاهاشو رو زمین مکوبید

بهش نگاه کردم:

—چی میخواد بگه؟؟

—فریبا:والله من از کارای احمدرضا سر در نمیارم

—هدیه:چی شد یهو خواست با پسرش صحبت کنه؟؟؟؟!

—فریبا:نمیدونم... احمدرضاهمه کاراش همینه

دوتایی بلند شدیم گوشمونو چسبوندیم به در اتاق شاهو...

صدای احمدرضا میومد:

—پسرم بیا برگرد کارخونه

من از پس حساب کتابا برنمیام

دوباره یه عده لاشخور میوفتن رو مال اموالمون

—شاهو: تا وقتی احسان تو کار خونس هیچی نمیشه

—احمد رضا: از کجا معلوم؟؟

شاید خود احسان کلاهمونو برداره

—شاهو: نه یه وقتاییم اعتماد کردن خوبه

—احمد رضا: چرا با من مادرت سردی؟؟

مگه ما چیکارت کردیم؟؟

—شاهو: واقعا نمیدونی؟؟

مگه نگفتم میخوام باباشو بینم !!

میخوام باهاش حرف بزیم..

گفتم یا نگفتم !!

صدای داد شاهو بلند تر شد:

—اما شما چیکار کردید!!

انقدر بهش پول دادید طرف گمو گور شد حتی نداشتید یکبار باهاش حرف بزیم یکبار بینمش

چقد بهش دادید که حتی ازم شکایت نکرد؟؟

بگو باباااا

میداشتید شکایت کنه بیوفتم زندان حداقل الان اروم بودم..!

وجدانم اروم بود!!

احمد رضا ساکت بود مثل هر روز

چند دقیقه بعد با شونه های افتاده اومد بیرون؛

فربا با غم نگاهش کرد و شوهرشو پایین برد.

منم تو اتاق شاهو پریدم...

چرا اینطوری سر پدرش داد میزد؟؟ هیچکس حق همیچی کاری نداره

#پارت_

نامنو دید اروم گفت:

—خواهشا بیرون

پشت چشمی نازک کردم از اتاق اومدم بیرون؛

خیلی خوشم میاد ازش....!!

.....

صبح انکار نه انکار..

نشست عین خرس صبحونشو خورد روتخت نشست و اشاره زدکنارش بشینم بغلش جا گرفتم؛

با لبخند گیتارو تو اغوشم داد؛

روزم قرمز بودو عجیب تو چشم...

به لبامم حجم داده بود

و شاهو نگاهش همش به لبهام بود

—هدیه:به چی نگاه میکنی الان چیکار کنم؟؟

—شاهو:ها؟؟

انگشتتو بزار رواین

نه... نه... بزار اینور

اووم نه اون پایین

گیتارو ول دادمو گفتیم:

—حواست کجاست هی قاطی میکنی

دستمو گرفت و کشوند سمت خودش

تو چشمام نگاه کردو با ابرو به لبام اشاره کرد؛

حواسم اینجاست!!

یه حس منفور زیر پوستم میدوید

حس اینکه دارم تن فروشی میکنم

یه مرز کوچیک بین لبامون بود؛

شاهو یک لحظه نگاهش از لبام سمت چشمام کشیده شد؛

در عرض صدمه ثانیه از رو بلند شدو وسط اتاق ایستاد!!

چشمش دوباره پراز درد شد

#پارت_

دستاشو تو موهایش فرو برد

دادکشید...

کلمات نامفهوم

سعی کردم تو اغوشم بگشمش

موفق شدم..

دو تایی رو زمین رها شدیم؛

مثل خودش داد کشیدم:

—به من بگو.. بگو چیکار کردی

چشاشو باز کرد قلبم از وحشت میتپید این چشما مال کی بود؟؟؟!!!

مال شاهو؟؟؟

لباش میلرزید

این دیگه چه عذابیه؟

—شاهو: جیغ میکشید

داد میزد.. هق هقش اتاقو پر کرده بود ظریف بودخیلی ظریف

دستو پا میزد میدونی چی میگفت؟؟

میگفت به خاطر خدا ولم کن

میگفت به خاطر نجابتهم ولم کن

میگفت دختر ونگیمو نگیر

فریاد میزد

جیغ میکشید

اما همه اینا کنار رفت

و لباساس یکی یکی کند شدو روی زمین افتاد؛

جیغ میزد

جیغفنغ

جیغ میکشید

ظریف بود جیغ میکشید

به حالت روانیش نگاه کردم

کم کم بدنم شل شد

چی میگه این مرد؟؟

چی میگه این شاهو مظلوم؟؟

چی میگه این شاهو پراز انسانیت؟؟ میگه به یه نفر تجاوزز کرده؟؟

میگه حریمه یه دختر و شکونده؟؟

یه لحظه همه وجودم نسبت بهش تنفر شد؛

قلبم پیش زد پام گفت فرار کن

اون یه حیوونه

شاهو داد میکشید و من هیچی نمیشنیدم

سرم سوت میکشد

از بغلم بیرون رفتو کنج دیوار نشست مثل یه بچه معصوم بود !!!

اما یه بچه چطوری میتونه به یه ادم دست دارازی کنه؟؟؟

به یه دختر یه دختر ظریف !!

پاهام نلرزید.. سرشون داد زدم

ایستادم چشامو دو دو میزد

نامرد..

بلند داد زدم نامرد ...

شاهو نگاهشو بهم کشوند

سرشو تگون داد؛

—شاهو:اره من نامردم

همش تقصیر منه

من یه آدم پستم

یه.. یه حیون کثیف

ازش ترسیدم

از اینکه باهاش تنها بودم

باشتاب از اتاق اومدم بیرون

#پارت_

پریدم تو اتاقم نفسام بالا نمیومد؛

اشکام پشت هم میریخت

اون یه ادم کثیفه؛

چطوری تونسته؟؟

چطوری تونسته؟؟

خدایا این ادم شبیه هرچی بود غیر متجاوز ...

وای این ادم مظلوم دوست داشتی یه حیون اشغاله

.....

فریباکه اومد صداش زدم بیاد بالا؛

ساکمو جمع کرده بودم و حاضر و آماده منتظر ورود فریبا بودم؛

فریبا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

—کجا؟؟

—هدیه: خیلی نامرید

چرا به من نگفتید یعنی من اصلا مهم نبودم!؟؟

—فریبا: چیه بهت نگفتم چی میگی؟

—هدیه: نمیخوام اینجا واستم

دیگه میترسم

از پسر تون میترسم

—فریبا: تو باید خودش خوبی کنی اون مریضه

—هدیه: نخیر اون یه شغاله

تو گوشیه فریبا مهر سکوت به لبم زد

و انگشتش که سمتم گرفته شد

—فریبا: حرف دهنتمو..

بفهم پسر من پاک ترین پسر دنیاست

—هدیه:پاکه که به یه دختر تجاوز کرده؟؟ فریبا وا رفته گفت:

—تجاوز کرده؟؟!!!

چی میگى اینطوری نیست

اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن

#پارت_

—هدیه:پس چی؟؟

خودش گفت دختره التماس میکرده همینجور گریه میکرده ...

—فریبا:پسر من به کسی کار نداشته... من نمی تونم بهت چیزی بگم از خودش پپرس

صورتمو شستمو

درو باز کردم رو تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.

رفتم جلوتر ...

نشستم کنارش .. تو چشم نگاه کرد

—شاهو: چرا اومدی باید ازم فرار کنی من نامردم من بدم بد

بانگاہی ملتسمانه بهش خیره شدم

—هدیه: بهم بگو چی شده؟؟ میخوام بدونم..

—شاهو: گفتم بهت من یه حیونم

لطفا برو میخوام تنها باشم

—هدیه: نمیخوام ...

نمیرم تا بهم نگی نمیرم

کاملو درست همه چیو بگو...

خواهش میکنم نزار راجبت اشتباه کنم نزار به خاطرکاری که نکردی مجازات کنم؛

نذار تصویر ذهنیم ازت نابود بشه خواهش میکنم...!

عصبی بلند شد از یقه منو گرفت چسبوندم به دیوار

_میخوای چیو بدونی؟؟ که کمکش نکردم؟؟

که گذاشتم نابود بشه؟؟

نباید به من نزدیک بشی

بهم نزدیک بشی آسیب میبینی

با ترس بهش نگاه کردم .. خیر به هم بودیم.

چشاشو بست و منو از اتاق پرت کرد بیرون.

رو زمین نشسته بودم ترس داشتم

دیگه دلم نمیخواست بینمش هیچوقت...

#پارت_

محکم ب در زدمو گفتم:

—خودتو خراب کردی

چنددقیقه منتظر بودم نیومد؛

رفتم تو اتاقمو خودمو حبس کردم نمیدونم ساعت چند بود که در اتاق باز شد

از زیر پتو نگاه کردم شاهو بود !!

وحشت وجودمو گرفت ...!

سریع رو تخت نشستم

—هدیه: چیکارم داری!?!—

—شاهو: اومدم تصویر ذهنتیو درست کنم و پوز خند زد!

رو تخت نشستمو گفتم:

—چطوری درست کنی!?!—

—شاهو: با حقیقت....

ولی اینو بدون بعداز حقیقت من بازم ادم بدیم ..!

بازم یه خیانتکارم...!

—هدیه: خب بگو قضاوتو بزار به عهده من کنارم نشست...

تمام وجودم گوش شد تا بشنوم که شاهوم متجاوز نیست؛

و این "م" یه مهمون ناخونده دوست داشتنی بود

—شاهو: کار خونه پدر روبه ورشکستگی بود یه ورشکستگی فجیح... باکلی بدهکاری

درس میخوندم ...

ولی وقتی دیدم بابام تو یک هفته پیر شد؛

درسو مشقو ول کردم و رفتم کار خونه پدرم شدم مدیر...

توی یه هفته فهمیدم انقد ادم پول پرستو هزم باد تو شرکت هست که نفهمی از کجاخوری

همه ی اسناد ضروری ومهم کار خونه دست جاسوسای کثیف بود،

ادمایی که اسناد پنهونی کار خونرو به رقیبای بابا میفروختن

و اونا در نهایت رو دست بابا بلند میشدن زیاد طول نکشید که همرو بیرون کردم و نیروی کار تازه

نفسی استخدام کردیم؛

اسنادم محدود به خودمو بابا کردم

شرکت جون گرفتم سود دهی روز به روز زیاد شد؛

تو همون زمان شلوغی عاشق شدم؛

عاشق یه دختر چشم عسلی

پاکو معصوم..

نگاهی بهم کرد:

مثل تو بود بی الایش...

ساده

نامزد کردیم؛

دوستش داشتم میدونستم که باهاش خوشبخت میشم

#پارت_

چیزی از نامزد مومن نگذشته بود

زندگی روال عادی و بروقف مراد داشت که تلفنای عجیب شروع شد !!!

شروع کردن به تهدید کردنم

میگفتن باید اسناد سکرت کار خونرو بدی اگه ندی زندگیتو نابود میکنیم..

به روز سیاه میشونیمت..

بعدم با یه چیزی بیهوشم کردن... خودمو بهش چسبوندم؛

داشت درد میکشید

گره ی مشتش سفت تر میشد و چشماش غمگین تر

انگار خون تو صورتش پاش دادن

—شاهو: وقتی به هوش او مدم تویه اتاق بودم

یه اتاق تاریک

ایستاده بودم ولی دستام بسته بود؛

خونه توی دهنم حالمو بد میکرد

نمیدونم چقد تو اون حالت بودم که در اتاق باز شد؛

و به مرد قد بلند تو اتاق اومد

حالم از چشمای سبز روشنی بهم میخورد

تو صورتم زل زد گفت:

(هنوز وقت داری اون اسنادو بدی

هنوز فرصتش هست)

اما جواب من یک کلام بود

چند دقیقه بعد صدای جیغ زنونه نزدیک میشد

بلندو بلند تر

صدای بهارم بود!!

چشم عسلیه دوست داشتیم !!

تو اتاق آوردنش رو تخت پرتش کردن دادم اتاقو پر کرده بود؛

اما انکار جیغای بهار سوزناک تر بود،

احساس میکردم شاهو داره میمره صورتش سرخ سرخ بود؛

رگ گردنش انکار داشت پاره میشد

پلکش میزد؛

و تمام اندامش میلرزید

دستمو رو دست شاهو گذاشتم

—هدیه: نمیخواه ادامه بدی

#پارت_

شاهو: نه باید بگم بگم تا بدونی تا یکمم راحت تر بشم ؛

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و با اینکه قلبم فشورده میشد به حرفاش گوش سپردم

—شاهو: انداختنش رو تخت..

یکشون روش خیمه زد همون چشمای نحس سبز هقهقه زد:

— که اسنادو نمیدی نه؟؟

شکه بودم.. نگاهم فقط سمت بهار بود بهاری که فریاداش روانمو زیرو رو میکرد میگفت ترورو

خدا نکنید؛

خواهش میکنم نجابتمو نکیرید؛

میگفت شاهووو یه کاری کن!!

هنوز صداش تو پستو های ذهنم هست هنوز صداش مثل پتک اهنی روی قلبم فرود میاد !!

منم داد زدم گفتم:

هرچی بخواید بهتون میدم

هراسنادی فقط ولش کنید

ولی اونا دیگه بیخیال نشدن

از اون اتاق و اون همه صدا بیزارم

یکی هقهقه میزد

یکی جیغ میکشید

و من فریاد میزدم

برگشت سمتم و دستامو گرفت؛

با چشمای خیس و چشمایی که

دو دومیزد بهش نگاه کردم

—شاهو: من دیدم هدیه ...

همرو دیدم

دیدم لباساشو یکی، یکی در آوردن

دیدم میبوسیدنش

و دختر ظریف

بهار معصوم

بهار بیچاره

زیر دستو پاشون له میشد

ول کن نبودن ..

یکی یکی مثل مار دورش ریختن

و در اخرم دسته جمعی...!!

با وحشت به شاهو خیره شدم

قلبم داشت ازجاکنده میشد

—شاهو:همرو دیدمو داد زدم

ولی غیر از داد هیچ کار دیگه ای نتونستم انجام بدم؛

بهارم مرد.....!!!

زیر دستپاشون له شد

طاعت نیاورد؛

اخ خدا بهار کوچیک

اخ خدا نمی تونم تحمل کنم این درد عمیق توی سینمو...

#پارت_

سمت دیوار چرخید

—شاهو: نمی فهمی

منو نمیفهمی

هیچ وقت نمیفهمی چه عذابی توی وجودمه ...

چه دردی توی تک تک سلولام جون میگره نمی فهمی وقتی پلیسا ریختنو جسد کبودو پراز خونه

بهارمو بیرون کشیدن چه دردی کشیدم ..

وقتی برهنه بود

وقتی پیراهنمو روش انداختم

وقتی که تنشو زیر خروار خروار خاک میگردن

سمتش رفتم با فاصله ازش ایستادم

—هدیه: میفهمم

—شاهو: نمی فهمی این درد و نمی فهمی نمی فهی اینو که تو باعث عذاب یک نفر بشی چه شکنجه

ایه

من دارم عذاب میکشم

دورگرنش میندازدن

—هدیه:چیکارکنم برات؟؟

—شاهو:هیچی فقط حالم بهم میخوره از هم خوابی

از هم اغوشی

از هرچی رابطه مربوطو غیر مربوطه حالم بهم میخوره از این غرایز حیوانی

از این خوی حیوانی

سعی نکن منو واداربه این کارکنی؛

سعی نکن

خواهش میکنم نزارحس کنم باعث الوده شدن یکی دیگه میشم؛

هیچی نگفتم...

از اینهمه عذاب،

بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد قطره های اشکم که با قطره های اب قاطی میشد شکستو بهم لو

نمیداد!!!

دوست داشتم فریاد بزنم اما اب مجاب به سکوتم میکرد؛

تکیه دادم به دیوار

وبه آینه ی رو به روخیره شدم...

توب آینه تصویر یه مرد بود

یه مردضعیف با چشمای سرخ

یه مرد بد

یه مرد شکست خورده

مردی که روزی عاشق بهار بودم

گفتم بهار اخ بهار

یه جایی میون قلبم تیر میکشید یه

جایی که خونو پمپاژ میکرد

کاش همین این درد و هم این قلب می ایستاد...

یه لحظه تویه ته ته‌ای ذهنم جایی پنهونی

بدونه اینکه خودم بفهممو صدامو بشنوم ارزو کردم هدیه منو بسازه!!

شاید بتونه یه کاری کنه

شاید منو رهاکنه از بند

این عذاب

این نفس لوامه

#پارت_

از زبان هدیه:

با قدمایی بلند خودمو رسوندم دمه پنجره

کمی پنجر رو باز کردم

هوارو توریه هام بردم

نمه اشکی روی گونه ام چیکد.

با دس پشش زدم این اشک سمج رو.

از دست بهار

از دست هومن...!

میشد برم پیش مادرم پیش پدرم

دارم کم میارم من دارم کم میارم.....

از زبون شاهو:

سریع از حموم درو مدم؛

حالم خوب شده بود

موهامو خشک کردم رامو گرفتم سمت اتاق هدیه..

درو باز کردم صدای گریه های بلند از حمومش میومد

قالب تهی کردم مثله بهار گریه میکنه!!

خواستم برم بیرون

اما یه حسی بهم میگفت

"دوباره اشتباه نکن دوباره رد نشو"

در حمامم زدم

منتظر جواب بودم ولی جوابی نشنیدم....

پشیمون از اینکه اومدم خواستم برم که بازم دودل شدم

کلافه از این دودلی..

صدایی گریه از توی حمام میومد.

صدای گریش عذابم میداد .

یاد بهار و رنگ چشماش هر لحظه پر رنگ تر و پررنگ تر میشد!!

دسته ی در رو گرفتمو کشیدم پایین

#پارت_

بخار حموم توی صورتم زد؛

پامو تو حموم گذاشتم..

کم کم هدیه رو دیدم!!

قبل از اینکه بدن برهنش تو جهمو جلب کنه تیغ روی دستش تو جهمو جلب کرد!!

پا تند کردم و تیغواز دستاش قاپیدم چشاشو باز کردو با تعجب منو نگاه کرد تو صورت زل زدمو

وبعد دادم بلند شد:

—میخواستی خودتو بکشی؟؟

برای چی؟؟

من با این عذاب وجدان هنوز نخواستم که خودمو خلاص کنم

میدونی خودکشی چقدر پسته...؟؟

میدونی خودکشی چقدر حقیره..؟

هدیه شکه نگاهم کرد

و بعد جیغ زد...!!

—شاهو: الان برای چی جیغ میزنی!!!!

—هدیه: برو بیرون..

برو بیرون...

نمیبینی لختم؟؟ برووو بیرونن

هول شدم..

سریع گفتم:

– خب رفتم

و بادو اومدم برم بیرون که پام لیز خوردو وسط حموم پخش شدم

اب کاملاً به پشتم نفوذ کرد؛

دوباره جیغ هدیه بلندشدم..

با ترس نگاهی به اطراف انداخت

و حوشو از جالباسی برداشتمو دورش گرفتم.....

پشتم و ارنج دستم تیر میکشید؛

هدیه کنارم نشت

هدیه: خوب اره؟؟

شاهو خوبی؟؟

چشمامو بسته بود ...

هدیه وحشت کرده محکم تکونم دادم؛ هدیه: یا خدا....

شاهو.. شاهو

وای خدا مرگم بده

شاهو به هوش بیا

با اینکه درد داشتم ولی از این خنگیش توی دلم قهقهه زدم؛

هدیه به خودش میپسید

نمی دونست چیکار کنه ؛

بالاخره لبخند روی لبم اومد

و بعدش چشمام باز شد

و مبهوت چشمای بارونی هدیه موند چقدر زود گریه میکنه!!

—هدیه: خیلی بیشعوری ترسیدم

—شاهو: همش تقصیر خودته که منو هول کردی

—هدیه: تقصیر توآ که بی اجازه اومدی تو حموم

—شاهو: اگه نمیومدم خودتو میکشی... بعدم اگه اجازم میگرفتم تو اجازه میدادی پس فرق

نمیکرد...

#پارت_

ابروهامو به حالت شیطونی بالا دادم

هدیه دندوناشو روی هم فشورد

هدیه:نخیررر اجازه نمیدادم

و محکم تو سینم زد

دستمو رو سینم گذاشتمو شروع کردم کولی بازی دراوردن

—شاهو:اخ سینم

اخخخخخ... چقد درد داشت

دوباره هدیه موهاشو پشت گوشش زدو نگران گفت:

—ببخشید.. خیلی درد گرفت؟؟

محکم نزدم که

قهقم که تو حموم بیچید به حالت قهر روشو برگردوندو دوتا فوش بهم داد

کف حموم نشستو دستشو گرفتمو کشیدم

تو بعلم رها شد؛

محکم گره ی جلوی حوشو گرفته بود

چقدر اچه خنکه این دختر

اگه دختر زرنگی بود الان گره ی حوشو شل تر میگرفت..

تا به خواستنش میرسیدو زودتر از این قفس رها میشد...!

اما همچنان وحشت توی چشماش بودو ودستاش دور گره ی حولرو میپیچید... موهاش خیسه

خیس بود

موهای منم نم دار بود

لباسام به تنم چسبیده بود

و نمیدونم چرا این موزه های خیس و لپای سرخ شدش

خیلی بیشتر به دلتم میچسبید.

نفس گرفتم ..

صورتتم جلو بردم

میفهمیدم میخواد عقب بکشیه ولی اینکارو نمی کنه!!

دستم پشت گمرش رفت و خودشو لباسو محکم به خودم فشار دادم؛

دستشو دور گردنم حلقه کرد

قطره اشکی از چشمش ریخت

قشنگ فهمیدم...

یعنی داره عذاب میکشه؟؟

زود از خودم جداش کردم با سرعت از حموم بیرون پریدم.

سرما به لباسم و تنم زد

اناقشو ترک کردم رفتم تو اتاق خودم

#پارت_

درو بستم .

پشت در ایستادم ،انگاری نفسم بند اومد بود،

اخره من چیکاری بود کردم،

دست کشیدم به لبام و چشممو بستم.

لبخند محوی اومد رو لبام .

ولی بعد عصبی رفتم دستمال در آوردم و کشیدم به لبام نه من ب هیچکس دست نمیزنم.

من نامردم

پستممممم

نباید دس بزنی

حس نوجونیو داشتم که برای اولین بار یک نفر و بوسیده .

عصبی طول و عرض اتاقو طی میکردم.

رفتم سمت پنجر و بازش کردم، نفس کشیدم؛

من نباید نزدیک هدیه بشم

چون بهش آسیب میرسونم

اره آسیب

چون من یه عوضیم

چون حالم بد میشه از رابطه

نشستم رو تخت و سرمو بین دستام گرفتم،

خود خرم کشیدمش تو بغلم

سعی کردم افکارمو دور کنم

کشوی کمدمو بیرون کشیدمو کتابی دراوردم..

تا برای هزارمین باز بخونمش!!

"آدلف"

.....

#پارت_

از زبون هدیه:

شاهو رفت و من نشستم کف حمام تو خودم جمع شدم؛

والای خدا

لباش....

اولین بوسم بود...

یه حس عجیب بهم دست داد

خوشایند بود....ولی اون وسط صدایی

میدویدو بهم پوختن میزد !!

خودمو جمعو جور کردم از حموم زدم بیرون

لبام سرخ شده بودن از خجالت

یا شایدم از داغیه اب حمام..

واای من چجور به صورتش نگاه کنم؟؟؟

به خودم نهیب زدم

_تا دو دقیقه پیش میخواستم رگ دستمو بزنم

به حالت تعجب دستامو روی دهنم گذاشتم

واقعا میخواستم خودمو بکشم!!!

مثلا گفتم قویی ام..

رفتم تو بغلش !!!

اونم فقط با حوله !!!

وقتی حس میکردمش حال خودم بد بود حالا چطوری میخواام حال اونو خوب کنم !!!

خیلی از دست خودم عصبی شدم؛

پاشدم موهامو خشک کردم و دم اسبی بستمش.

یه شومیز و شلوار دمپا خونگی هم پوشیدم ...

یه مختصر ارایشیم کردم.

میخواستم از اتاق در بیام

ولی خجالت میکشیدم

میترسیدم از بیرون رفتن...

از شاهو...

دس گذاشتم رو لبام و به شاهولعنت فرستادم؛

ولی دروغ چرا!?!?

#پارت_

با قدمایی اروم رفتم سمت اتاق شاهو ،

گوشامو تیز کردم اصلا صدایی نمیومد ،

راهمو کج کردم رفتم سمت اشپز خونه

به خودم گفتم امروز مهمون یخچال باشیم،

در یخچالو باز کردم از قورمه سبزی یه خورده مونده بود و ماکارانی هم بود ولی چون مال روز

گذشته بود؛

قابل خوردن نبودش

کمی فکر کردم

سالاد الویه درست میکنم هم راحتی هم خشمزه ...

دوباره نگاهی به یخچال کردم .

دیدم اره همچیش هست؛

تخم مرغ و سیب زمینی رو گذاشتم بپزه

خیارشو سوسیسیم بیرون کشیدم تا رنده کنم؛

کارم بعد یه ربع تموم شد و گذاشتمش کنار

نشستم روی صندلی سرمو گذاشتم رو دستم.

چند روزی بود به هومن سر نمیزدم

حتما نگرانم شده،

حتما ببینمت باهام حرف نمیزنه

حتما ناز میکنه من باید بکشم ناز برادر بزرگترم!!

چطوری از دلش دربیارم؟

تو فکر بودم که چیکار کنم هومن خوشحال شه،

بهتره برم براش قلمو و وسایل طراحی و نقاشی رو بگیرم...

با خوشحالی سر بلند کردم که شاهورو تکیه زده به دیوار دیدم؛

نگاش به نکام افتاد، سریع سرمو پایین انداختم.

و گفتم

—هدیه: الان اماد میکنم نهارو

—شاهو: من نیومدم اینجا ناهار بخورم مثل همیشه میاری اتاقم فقط اومدم بگم..... فراموش کن

اتفاقی رو که افتاد..

نگاهی بهش کردم که با قدمایی بلند

اشپزخونه رو ترک کرد!!

با غمی که تو وجودم بود نشستم ،

چشمام پر اشک شده بود.

بغض داشتم...

نمیتونستم انکار کنم که علاقه ای تو وجودم شکل گرفته

یه حس عجیب..!

سینیرو رو روی میز گذاشتم و سالاد الویه که با سلیقه تزینش کردم تو تنم هول دادم

گوچم حلقه حلقه کردمو با لیوان نوشابه

تو سینی گذاشتم؛

همه چی برای یک نفر....!

هر دفعه دوتا بشقاب میزاشتم این دفعه یدونه،

رفتم سمت اتاقش،

استرس وارد شدن به اتاقشو داشتم ولی استرس و کنار زدم و بدون در زدن وارد شدم؛

نگاهی بهم کرد:

—شاهو: مگه اینجا طویلیست که بدون در زدن میایی!؟

—هدیه: درست صحبت کن من هر جور بخوام میام

عصبی قدم برداشت ،

میدونستم کارم ساختس

#پارت_

تو صورتم اومدو گفت:

—چیه خوبه فقط بوست کردم هار شدی جا خوردم...

چشمام لبریز اب شد

گاهی چقدر میتونست منفور باشه!!!؟

چقدر برنده حرف میزد!!!؟

چقدر صریح!!!؟

برای چی اینطوری میکرد!!!؟

چرا یه روز افتابی بود یه روز ابری؟؟

چرا فقط به همون حرف تو اشپز خونه بسنده نمیکرد؟؟

سینو اروم زمین گذاشتمو خواستم اتاقو ترک کنم؛

اما وجدانم میگفت اون مریضه درکش کن...

بفهم همیه ی اینکارارو واسه خاطر خودت میکنه...

بفهم فک میکنه اگه نزدیکش بشی آسیب مبینی...

درک کن اون یه ادم زخم خوردس

اینکه عشقت جلوی چشمات پر پر بشه خیلی دردناکه...

اینارو بفهم دوباره برشتم سمتش

روی تخت نشسته بود؛

تختی به چشمام نگاه میکرد

باید چیکار کنم؟؟؟

کاش یکی بود راهنماییم میکرد

—هدیه: بیا نهار تو بخور

—شاهو: میخورم

—هدیه: خب بیا دیگه... باهم بخوریم

—شاهو: من اینجا فقط یه ظرف میبینم

—هدیه: خسیس شیکمو...

حالا همینو باهم میخوریم کم بود میرم از پایین میارم؛

شاهو نگاه متفکر شو بهم دوخت؛

با نگاهش میگفت چرا انقدر تلاش میکنی؟؟

کنار سینی نشستم

دوتایی توی سکوت ازار دهنده نهار خوردیم!!

سینیو جمع کردم و یه گوشه هل دادم

به شاهو نگاه کردم نگاهش رنگ شرمندگی گرفت:

—شاهو: نباید اونکارو میکردم

—هدیه: کدوم کار؟؟

—شاهو: نباید میبوسیدمت

—هدیه: چرا نباید اینکارو میکردی؟؟

—شاهو: تو اذیت شدی... خودم اشک روی گونه هاتو دیدم!!

—هدیه: اذیت نشدم.... فقط شکه شدم

—شاهو: ادم وقتی شکه میشه گریه نمیکنه داشتی اذیت میشدی

حالت بد میشد از اینکه میبوسمت

—هدیه: اینطور نیستی

—شاهو: ثابت کن

یه لحظه فکر خیبتی از ذهنم گذشت

کارساز بود پس غذابشو به جون میخریدم؛

روی دوزانوم نشستمو هم زمان هجوم بردم سمت شاهو.

یقشو گرفتمو لبامو محکم روی لباش گذاشتم..

#پارت_

لبام رو لباش گذاشتم،

نگاهامون خیر به هم.

گرمی لباش...

چشاش...

چه رنگی عجیبی داست

یه قهوه ی عجیب!!!

میخواستم جدا شم ازش که دستشو دور کمرم گذاشت و تکیم داد به تخت؛

انگشتاشو اروم حرکت داد

از این حرکتش زیر دلم مور مور شدم

اشک تو چشم جمع شد و قطر اشک چکید روی گونه ام ،

لعنت به این اشکا

همچیو خراب میکنن!!

حالم بهم میخوره ازشون

نگاه شاهو به چشم بود،

لب زد

—شاهو: بهارم...

دنیا رو سرم اوار شد ..

اون منو بهار میدید؟؟

من شبیهش بودم؟؟

اما چشمای من ایبه نه عسلی

بهار مرده بود ولی من...

این اجازه رو به خودم دادم که بهش بفهمونم بهار نیستم

—هدیه:شاهو....!من بهار نیستم!

من هدیم....هدیه

تو چشمام خیر شد

و دستام ول کرد

چند دقیقه ثابت موندو بعد

بلند شدورفت از اتاق بیرون..

گریه ام شدت گرفت،

محکم سرمو زدم به تخت

و های های گریه کردم ...

تقصیر خودم بود...

من نباید دل ببندم نباید وابسته بشم

نبايد تا ميبنمش دستو دلم بلرزه

فقط کارمو میکنمو میرم

از این خونه و ادمای عجیبش فرار میکنم....

ولی همیشه خاطر م میمونه که اون فکر کرد من بهارم؛

کسی که داره کمکش میکنه!

کسی که همدمشه!

کسی که پناشه!

منم نه بهار...

به خودمو خودخواهیم نهیب زدم

اشکام تمومی نداشت..

نفسم بند اومد بود،

نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

صدای حق هق هم کل اتاق رو پر کرده بود؛

با قدمایی اروم از اتاق در اومدم.

رفتم سمت اتاقم و درو بستم،

جلو آینه به چشایی که از گریه قرمز شده بود نگاهی کردم.

دلیم بحال خودم سوخت...

بازم اشکم ریخت...

یدونه....

دو دونه....

مهم نیست جسمم زخمیه فقط مهم برادم میشه که خوب بشه

سرمو روی زمین گذاشتم و گذاشتم اشکام بریزه.

کم کم چشم سیاهی رفت ...

.....

از زبان شاهو:

نمیدونم چم شده بود ،

ملتهب و برافروخته به میل چنگ زدم

چشمات تو خاطر م اومد ایبه ایبه

چشمات مثل بهار بود

معصوم

اروم

ساده

بهارمو میدیم توی چشمات

باید برم زیر دوش اب سرد؛

باید له کنم... سرخورده کنم

این حسای مردونرو این غرایزو

پله هارو بالا رفتیم...

هنوز چندتا پله مونده بود که هدیه بشدت توی اتاق پریدو درو بهم زد.

پا تند کردم و رفتم تو اتاقم

دارم اونم عذاب میدم

ولی اینطوری ازم کنده میشه

کنده میشه میره پی زندگیش

میره تا آسیب نبینه

تا اذیت نشه

ولی نمیشه انکار کرد چشاشو

که شبیه بهاره

حتی شبیه بهار گریه میکنه....!

محکم دستمو زدم به دیوار

ازم خودم بد میاد

گوشیه قدیممو از تو کمد بیرون کشیدمو اهنگی پلی کردم:

تاحالا شده دلت واسه خودت تنگ بشه??

هر دردت یه اهنگ بشه??

تالا شده?? تالاشده یه چیزی ازت کم بشه??

هرچی میخونی تهش غم بشه?

تالا شده?? تالا شده??

دلم واسه خودم تنگ شده چقدر صدام بی اهنگ شده.....

(بابک جهانبخش-تاحالا شده)

نفسمو کلافه رها کردم

بلند شدم ، باید میرفتم به هدیه سر میزدم

دستمو به در تکیه دادم و بلند شدم ..

نزدیک در اتاق شدم دیدم در نیمه بازه...

رفتم داخل دیدم هدیه افتاده .

با سرعت رفتم کنارش دیدم از بس گریه کرده صورتش به قرمزی میزد

نفس های ارومشی نشون میداد که خوابه..

از بس گریه کرد بود خوابش برده بود رو زمین...

دختره دیوونه ترسیدم !!

رفتم و دس انداختم زیر پاش و بلندش کردم

اروم اروم قدم برمیداشتم

گذاشتمش روی تخت .

پتو رو کشیدم روش؛

بالایی سرش نشستم

مثل بچه ها خوابیده بود

از این دوگانگی توی شخصیتم حالم بهم میخواد

از اینکه باده دست پس میزدمو با پا پیش میکشیدم

از اینکه با حرفامو میروندمشو با کارم به خودم نزدیکش میکردم؛

اگه گیتار میزدم اروم میشدم

ولی حیف که انگشتم اجازه حرکت نداشتن؛

کلافه گیتارو گذاشتم کنار و قدم زدم...

به تخت نگاه کردم

اون صحنه روجلوی چشمام جون گرفت

وقتی یقه ام رو گرفت لباسو گذاشت رولبام..

کاملا بهم ثابت کرد اما هنوزم احساس میکنم یه چیزی ادیتش میکنه

سرم تیر میکشید...چشامو بستم تا اروم شم...

#پارت_

از ظرف زمان مکان خارج شدم ...

عالم خواب تنها عالم دوست داشتنی این روزای منه.

بیدار که شدم ساعت شب بود؛

از این همه خواب لمسی شده بودم

چند دقیقه توی تختم نشستم و بعد راهیه دستشویی شدم؛

دستو صورتم اب زدم،

در اتاقمو باز کردم و سرک کشیدم

در اتاقش بسته بود!

رو تخت نشستم و مثل اکثر روزای زندگیم کتابمو بیرون کشیدم

" ادلف "

این کتابو خیلی دوست داشتم

هر بار میخوندمش بیشتر به حقیقتش پی میبردم؛

به درونمایه عاشقانش..

برام جالب بود عشقی که سرد میشه!!

تب شوری که یهو میخوابه و از بین میره!! نمیدونم چند صفحه از کتابو خوندم که هدیه بغلم

نشست؛

موشکافانه نگاهم کردو گفت:

—کتاب چیه؟؟

—شاهو:ادلف

—هدیه:رمانه؟؟

—شاهو:یه جورایی...

یه رمان فاخر نوشته

" بنژامن کنستان " ...

خواستی میدم بهت بخونی

—هدیه:منکه ازش سر در نمیارم

—شاهو:پیچیدگی خاصی نداره

—هدیه:اها... راستی اومدم بهت یه چیزی بگم

—شاهو:چی شده؟؟

—هدیه:الان فریبا بهم زنگ زد

گفت دارن میرن شیراز

—شاهو: شیراز برای چی؟؟

—هدیه: مثل اینکه عمه فرشتت حالش بده شده!

میرن بهش سر بزنی

شاهو نگران نگاهم کردو گفت:

—عمه فرشته نه...، خاله فرشته

بعدا نگفتن چش شده؟؟

—هدیه: اره همون خاله فرشته...

نچ فقط فریبا خانوم گفت با اقا احمد رضا میرن شیراز تا حالش بهتر بشه هستن

شاهو: همینه دیگه ول میکنه کارخونرو میره شیراز..

بعد میگه چرا کارخونه سود نمیده

چرا داره برشکست میشه

نگاهی بهش کردم و گفتم:

—خب... حالا دوتایی حوصلمون سر میشه که

—شاهو: همچی میگی حوصلمون سر میشه انکار فریبا و احمد رضا صبح تا شب

خونه بودنو موجبات سرگرمیه مارو فراهم میگردن!!

—هدیه: نبودم... ولی من الان حوصلم سر رفته

—شاهو: میگی چیکار کنم؟؟

—هدیه: پاشو بریم بیرون

—شاهو: باز شروع کردی چرتو پرت گفتن؟ —هدیه: نه میخوام باهات جدی حرف بزنم

—شاهو: خب جدی حرف بزن ببینم

—هدیه: میگم اگه میخوای عذاب وجدانت تموم بشه باید دنبال بابای بهار بگردی

—شاهو: گموگور شده....

بابام بهش پول داد طرفم کامل رفت پی زندگیش

—هدیه: خب پیداش کنیم دیگه شاید بتونی یه کاری کنی دلت اروم بگیره

—شاهو: چطوری؟؟

—هدیه: از من میرسی؟؟

—شاهو: من بیرون نمیرم

—هدیه: چرا؟؟ مگه بیرون چشه

—شاهو: دوست ندارم توی شهر پا بزارم شهری که پراز کثافته

دوست ندارم کسی بهم نزدیک بشه

کسی بهم وابسته بشه

و بعد مثل شیشه شکسته هزار تیکه بشه

—هدیه: مگه من بوقم که بزارم کسی بهت نزدیک بشه؟؟

—شاهو: بس کن

—هدیه: به خدا این راهش نیست باید بیای بیرون؛

خودتو اروم کنی

دست چهار تا ادمو بگیري به چند نفر کمک کنی...

تا دلت اروم بشه

تا برای خودتو وجودت

و بهار جبران کرده باشی؛

خودتو توی این چهار دیواری زندونی

کردی که چی بشه؟؟

—شاهو: خیلی وقته پامو بیرون نداشتم

—هدیه: چون احمق بودی!!

هیشکیم نمی تونسته قانعت کنه

#پارت_

شاهو چپ چپ نگاهم کرد

بهش اویزون شدمو گفتم:

—بیا بریم ...از همین سوپر مارکت

سر کوچتون شروع میکنیم!!

کم کم کارخونه برو

به خدا بابات دست تنهاست گناه داره

—شاهو: نمیخوام.. نیام

—هدیه: اوو این همه سخنرانی کردم

واست باز مته بچه هایی

واقعا مردا هیچ وقت بزرگ نمیشن!

—شاهو: نمی تونم ادمای اون بیرونو

درک کنم

—هدیه: چرا حرف مفت میزنی؟؟

مگه میشه بدون تعامل با دیگران زندگی کرد؟؟

باید بیای چهارتا ادم بینی

خانواده تشکیل بدی

اون فقط یه اتفاق بوده که میتونه برای میلیون ها ادم بیوفته ؛

یا حتی بدتر از اون رخ بده

—شاهو نگاه مرددشو بهم دوخت؛

زود لبخند زدمو دستشو کشیدم

—هدیه: یه چیزی بیوش بریم سرکوچه یکم خرید کنیم..

خونه خالی شده ،

فیلمم بگیریم که شب بیکاریم ببینیم

بی رمق سمت کمدش رفت؛

بهش چشمک زدمو پریدم تو اتاقم

زود یه چیزی تنم کردم

تا پشیمون نشده؛

بیرون اومدم دیدم آماده روی پله ها نشسته

—هدیه:بریم

سرشو بالا آوردو خواست چیزی بگه

که انگشتمو تهدیدوار جلوش تکون دادم

—هدیه:حرف نباشه بجنب پاشو....

دمه در حیاط که رسیدم...

مکث کردو دستاشو تو موهای فرو برد

#پارت_

اینبار سکوت کردم تا یکم با خودش کنار بیاد؛

سکوتش و تردیدش طولانی شد....

انگار قصد نداره بیاد بیرون!

دستم رو شونش گذاشتمو گفتم:

—به خدا قرار نیست اون بیرون بخورنت دیگه دوره با یه نگاه عاشق شدنم گذشته سری تکون

داد!

درو باز کردم تو کوچه پریدم... انگار شاهوت تمام شجاعتشو به کار گرفته بود....

بدون حرف دنبالم اومد..

سرش پایین بود

میخواستم با شوخی یکم حالو هواشو بهتر کنم...

دستمو به زور تو دستش جا دادمو

بالبخند گفتم:

—هوا خیلی خوبه بالاخره پاییزه دیگه.... هیچی نگفت

و به نظرم چقدر تو این کار ناشی عمل کردم !!!

ادامه دادم:

—فیلم ترسناک بگیریم؟؟

شب بینیم خیلی حال میده....

تا سوپری من فک زدمو اون سکوت کرد!!!

سرش پایین بود ...

دمه سوپری باحرص گفتم:

—اگه سرتو بیاری بالا کشته نمیدی...!

و رفتم تو سوپری سبد برداشتمو شروع کردم خرتو پرت خریدن

شاهو یه گوشه ایستادو بود موشکافانه مغازرو از نظر میگذرونند؛

واز همه جالب تر فروشنده بود

که با تعجب به شاهو نگاه میکردو پلک نمیزد!!!

سبدو ورداشتمو رفتم حساب کنم

بالاخره باهزار بدبختی چشم از شاهو گرفت!!

یه قفسه کوچیم پشتش بود که تعدادی فیلم داشت...

یه فیلم ترسناک که خود یارو گفت خعلی خفنه انتخاب کردم

حتما پول اینارم من باید بدم؟؟؟

بعله دیگه این اقا که تو هیورته..

کارت دوست داشتیمو به فروشنده دادم همینطوری که کارت میکشید گفت:

—خوشحال شدم شاهو از خونه درومده

با تعجب بهش نگاه کردم!

که گفت:

—بالاخره از بچگی با هم سلامو احوال پرسى داشتیم..

تو این محله اکثرا خانواده های قدیمی زندگی میکنن مام از بچگی اینجا بودیم خانواده شاهو اینام

همینطور..

سری تکون دادم که کارتمو جلوم گذاشت؛

میدونست خیلی داره خودشو کنترل میکنه که نپرسه من چیکارشم!!!

و برای اینکه نپرسه زود پلاستیکارو برداشتمو زدم بیرون..

#پارت_

شاهو دنبالم اومد

—هدیه: چیه حتما میخوای بگی مغازه خعلی تغییر کرده

مثلا بسته بیسکویت قبلا سمت چپ بوده حالا سمت راسته!

!با تن ماهی تو یخچال عقبی بوده

حالا تو یخچال جلوییه؟ اره؟؟

شاهو با لبخند نگاهم کردو گفت:

—یه جورایی...—

چشمامو ازش گرفتمو با ذوق

گفتم: اخ جون شب فیلم ترسناک میبینم با خوراکی

شاهو نگاه بی حسشو بهم دوختو

بعدلب زد:

—حالا میبینیم شب از ترس داره میلرزه

—هدیه: نخیر

و تو دلم گفتم اره دیگه...—

پرو بازی درمیارم اخرشم مثل چی میترسم

و کاش این بتونه منو به شاهو نزدیک کنه...—

تا شب شاهو خودشو حبس کردتوی اتاقش

منم به شام مشتی پختمو خونرو مرتب کردم؛

برای شام شاهو صدا زدم

پایین اوامد...

انگار با انرژی تر بود

انگار پله هارا با آرامش بیشتری پایین میومد

انگار سبک تر بود

پشت میز نشست و به خورشفت نارنجیم خیره شد؛

براش برنج کشیدم با لذت یه قاشق

قیمه روی برنجش ریختو تو دهنش چوپوند...

وهمزمان با دهن پر گفت:

—من عاشق قیمم

ظرف ماستو جلوش گذاشتمو گفتم:

—حالا سرغدا خودتو نکشی

با ارامش قیممو خوردم

شاهو دوشقاب پرغدا خورد؛

و این واسم تعجب برانگیز نبود!!

دلیم برای هومن پر کشید

همیشه غذای مورد علاقتو زیاد میخورد انقدر که ما تعجب میکردیم!

اخ برادر عزیز دلم

کاش خوب بشیو بشی سایه ی سرم

پاره تنم

با ذوق دلهره میزو جمع کردم

خوراکیارو تو ظرف ریختم....

#پارت _

فیلمو تو دستگاه گذاشتم

کاناپرو به سختی جلوی تلویزون کشیدمو پتو روش انداختم؛

چراغارو خاموش کردم،

ظرف چیسی پفکو پفیلا رو روی میز گذاشتم؛

نشستم....شاهو تمام مدت فقط یه گوشه تکیه زده بودو منو نگاه میکرد؛

به بغلم شاره زدمو گفتم:

-زود باشی بیا دیکه

بی میل کنارم نشست

ظرف پفکو وسطمون گذاشتمو شروع کردم ...

اول فیلم خیلی معمولی یه خانواده خوشو خرم زندگی میکردن

شاهو کم کم میلش باز شده بود؛

پفک میخورد و فیلم میدیدم

بالاخره صحنه ترسناکش رسید؛

نفسم بالا نمیومد!!

چشامو بستمو رفتم زیر پتو

شاهو پتو بالاش کشیده بود

از زیر پتو صدایش زدم

شاهو: چیه؟؟

—هدیه: تموم شد؟؟

—شاهو: اره بیا بالا دختر شجاع!!

بیخیال پوز خندش دوباره به صحنه توی تلویزون چشم دوختم؛

که یهو به چیزی زشتی کل صفحرو پوشوند...

جیغم کل خونرو پر کرد؛

کاسه پفکو ورداشتمو خودمو تو بغل شاهو انداختم،

لبخندی زدو گفت:

—عمه من بود از هیچی نمیترسید؟!

تازه کلیم ذوق داشت

دستمو دورش حله کردم و گفتم:

—هنوزم نمیترسم

و شروع کردم جیع زدن!!

—شاهو: چته الان که داره راه میره!!

—هدیه: خب بالاخره که جنه میاد

—شاهو: فکر گوش منم باش

صدامو قطع کردم

با ترس دستمواز زیر پتو بیرون اوردم و کاسه چیپسو جلوم کشیدم!!

—شاهو: از ترس بمیریم باید چیپستو بخوری؟؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم

چشم به تلویزون دوخت؛

چه لذتی داشت اینکه بترسی و یه اغوش امن داشته باشی!

باهر صحنه خودمو بیشتر تو بغل شاهو جامیکردمو سرمو تو شکمش فرو میبرددم و جیغ میزددم....

#پارت_

فیلم که تموم شد شاهومنواز خودش جدا کرد،

ولند شد...

پایین پیرهنشو گرفتیم؛

هدیه: کجا؟؟

—شاهو: ساعت شبه

میرم دستشویی بعدم بخوابم

—هدیه: منم میام!

—شاهو: کجا میای؟؟

—هدیه: هر جا بری میایم من میترسم!!

—شاهو: همینجا وای میستی

انقدر با اخم تحکم گفت که میخکوب شدم؛

درو بست چسبیدم به در

داد کشیدم:

—هدیه: شاهو باهام حرف بزن

—شاهو: الان تمرکز روی چیزه دیگس

—هدیه؛ شاهو من از بچگی همینطوری بودم.. فقط هارتو پورت میگردم!

آخر میرفتم بغل بابام میخوابیدم

—شاهو: خب میتونی فیلم ترسناک نبینی

—هدیه:نمیدونم جونون دارم

—شاهو:صد در صد

—هدیه:تموم نشد؟؟چه خبره؟؟

—شاهو:بخشید!!!چاه دستشویی شمارو پر میکنم؟!

—هدیه:دارم سکنه میکنم از ترس بیادیکه صدایی ازش نیومد

به در گویدمو صداش زدم

—هدیه:شاهو چرا جواب نمیدی؟؟!!

شاهو...

شاهو

شاهو

باجیغ گفتم شاهو ،

که یهو در باز کرد

از ترس قرمز شده بودم

واقعا میترسیدم ولی یکم پیاز داغشو زیاد میکردم

—شاهو:دختره چت

—هدیه:فوشم نده

شاهو نگاهی بهم انداختو گفت:

—حالا چرا خودتو توی پتو قایم کردی؟؟

—هدیه:میترسم

—شاهو: اها توپتو جات امنه؟؟

سرمو تگون دادم که لبخندی زدو به دنبالش سرشو چرخوند...

#پارت_

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

—خب دیگه شب بخیر...

برو اتاقت بخواب!!

چشمای گردشدمو سمتش رفتمو گفتم:

—من نمیرم اتاقم، همینجا میخوابم

—شاهو: اینجا؟؟ پیش من؟؟

نخیر تشریف ببر اتاقت

—هدیه: به خدا میترسم به پیر به پیغمبر میترسم

باید اینجا باشم تا یکی ازم محافظت کنه

—شاهو: من ازت محافظت کنم؟؟؟؟!

در برابر چی؟؟

—هدیه: اره تو محافظت کنی

در برابر اجنه...

شاهولبخند عمیقی زدو گفت:

—در برابر اجنه منم کاری از دستم بر نیامد

پتورو از دورم باز کردم توی تخت خزیدم و گفتم:

—چرا میاد

کلافه پیفی کشیدو گفت:

—خدایا چی انداختی تو دامن من؟؟ چراغو خاموش کرد و طرف دیگه تخت خزید

از زیرپتو به فضای ترسناک اتاق خیره شدم؛

از ترس عرق میریختم

خدایامن دق بده ...

تا دیگه الکی زر نزوم

یکم خودمو بیشتر نزدیک شاهو کردم

یه صدایی شنیدم مثل افتادن یه چیزی

با ترس خودمو سمت شاهو پرت کردم از پشت تو بغلم گرفتمش!!

—هدیه: من میترسم

یه صدایی اومد باور کن یه صدایی اومد!!

شاهو ستمم چرخید

اشک توی چشمام دوید

ترسیدن بدترین حس دنیاست.

#پارت_

هدیه: خواهش میکنم بزار اینجا بمونم کاریت ندارم

توی تاریکیه اتاق چهرش دیده نمیشد دستش از زیر سرم رد شد

واین برای من سند موافقت بود..!

خودمو بیشتر تو اغوش گرمی فشوردم چه حسه خوبیه،

یه اغوش برای پناه بردن داشته باشی کم کم چشمم گرم میشد که شاهو دستشو از زیرم بیرون

کشیدم..

و توی تخت نشستو چراغ خوابو روشن کرد

نور کم حالتو زرد تو صورتم خورد

پتو یکم پایین کشیدم

هدیه: چی شد؟؟؟

—شاهو: اینطوری نمی تونم بخوابم

—هدیه: چرا منکه کاری نکردم

میخواست ازم جدا شه .

ولی من کامل تو بغلش رفتم سنگینیه وزنش روم بود؛

دستش بغل سرم و لباهش روی لبهام

تن گرم شاهو

اقیشم میزد....

دوس داشتم این گرما رو

این تن رو!!

بعدچند ثانیه که برای من کلی گذشت لباسو به حرکت دراورد

و همراهیم کرد

هر دفعه لباسوبا لبام تگون میداد و بوسه میزد

لذت خاصی تو تک تک سلول های بدنم حس میکنم

قلبم با این بوسه های داغ شاهو

به تند تند زدن افتاد بود

نفسم کم آورد بودیم

دوباره همون غذاب مثله خوره توی جونم افتاد؛

#پارت_

لباشو به سمت چونم کشید

یهو مکث کرد!

نگاهشو سمت من انداخت

ازم جدا شد و بالشت و پتو رو برداشت میخواست بره

سریع بازو شو گرفتم

—هدیه:شاهو تنهام نزار

—شاهو:تنهات نمیزارم،بایین میخوابم.. نمی تونم بمونم پیشت

—هدیه:چرا؟

—شاهو:هنوز نمی تونم

هنوز وجودم پراز بهاره

پراز ترسه

هنوز از رابطه میترسم

از برطرف کردن نیاز جنسیم میترسم هنوز گاهی حس میکنم

تو بهاری!!

هنوز فک میکنم توام عذاب میکشی

هنوز عذاب وجدان دارم!!

کاش نمیگفت حس میکنه بهارم

کاش لذت بوسه رو ازم نمیگرفت

متکاشو پایین تخت انداختو دراز کشید، و پتوروم روش انداخت

من پتونداشتم...

پاهامو تو شکمم جمع کردم

دست روی لبام کشیدم

غم توودلم پیشروی میکردو زهرشو تو خونم بخش میکرد؛

صدای گرفته شاهو اومد:

—پتو بلنده میخوای بکش روت

یا اگه نمیخوای برم واست از تو اناقت پتویارم؟؟؟

دلش به حالم میسوخت

یا مهر بون بود؟؟؟

—هدیه: خوبه... فقط میترسم

—شاهو: نترس من باهات حرف میزنم تا خوابت بیره

—هدیه: بچه بودی خیلی شر بودی؟؟ شاهو خنده نامحسوسی کردو گفت:

—یه بار میخواستم پسر خالمو اتیش بزخم بابام به داداش رسید

خنده ای کردم

بازم میترسم

چراغ خواب روشن بود و من باز میترسیدم!!!

#پارت_

—هدیه: منم خیلی شر بودم ...

از صبح تاشب تو کوچه ها میچرخیدم مثله پسرا بودم !!

شاهو چیزی نگفت متکامو برداشتمو پایین تخت خوابیدم؛

در راستای شاهو

خواب بود! "

یکمی از پتوش ورداشتمو رو خودم کشیدم؛

مثلا میخواست حرف بزنه تا من خوابم ببره !!!

با ترس چشمامو بستمو تلاشمو به کار گرفتم تا بخوابم....

.....

صبح نور خورشید مستقیم تو صورتم کوبید .

اروم لای پلکامو باز کردم

خواستم تکون بخورم ولی قفل بودم

با وحشت صورتمو گردوندم که چشم تو چشم شاهو شدم ؛

قلبم از تپش افتاد....

من تو اغوش شاهو محفوظ شده بودم یه دستش از روی پهلوام رد شده بود

و دستش از زیر سرم؛

چشماش بسته بود

نفساش اروم و منتظم بود

مگه من رو تخت نخواهیدم!!!

یدونه از پاهام بین دوتا پاش قفل بود موهایش تو صورتش پخش شده بود،

دلیم ضعف رفت

کاش بیشتر از این عاشق نشم

چقدر ما دخترا ضعیفیم...

چقدر بنده دلمونیم

نمیدونم چند ساعت همینطوری تو اغوش شاهو بودم...

که بالاخره به تکون کوچولو خوردو چشماشو باز کرد؛

گفتم الانه که از تعجب سگته کنه

ولی خونسرد حلقه ی دستاشو محکم تر کرد!!

ودوباره چشماشو بست!!!

یعنی اون منو تو اغوش گرفته؟؟

از این فکر غرق خوشحالی شدم

و میلیون میلیون قند تو دلیم اب شد.

تکونی خوردمو باناز گفتم:

—ولم کن میخوام باشم

—شاهو: نکون نخور!! دیشب که نداشتی بخوایم لاقال الان بزار...

—هدیه:اره دیدم دیشب چقدر نخوابیدی!! مثلا قرار بود صحبت کنی تا من خوابم ببره...

—شاهو:اونو نمیگم بعدشو میگم

با تعجب نگاهی به خودم کردم

لباسام که سر جاش بود...!

—هدیه:بعد چی؟؟ من که چیزی یادم نیامد دستامو تو سینم جمع کرد

میترسیدم برگردم...

همینطور خواب الود گفت:

—دیشب کابوس میدیدی با کلی جیغو داد از بالا تخت پرت شدی روی من!!

اگه بگم از خجالت مردم دروغ نگفتم... پاهامو جمع کردم

لبو گاز گرفتم

دستمو بالا اوردمو یکی محکم زدم تو کلم

خاک بر سرت هدیه

خاک

#پارت_

—شاهو: حالا لازم نیست خودتو بزنی

چشمام چهارتا شد؛

خودمو به زور از تو بغلش بیرون کشیدمو از اتاق در رفتم

طول و عرض اتاقم طی کردم

خدایا یعنی افتادم روش!

منو باش فک کردم شاهو اومده بغلم کرده!

سریع رفتم یه دوش گرفتمو یه شلوار خاکستری با یه تیشرت گشاد پوشیدم گردنبند بلندم

انداختم

تو گردنم موهامو دوگوش بافتم و یه ارایش مختصر کردم ،

رفتم طبقه پایین که صبحونه درست کنم

دیدم شاهو منتظر پشت میز نشسته

—هدیه: اینحا چیکار میکنی??

—شاهو: صبحونه میخوام

—هدیه: میخواستی بخوابی که

—شاهو: نذاشتی شما که

سمت یخچال رفته پنیرو بیرون کشیدم؛

شاهو دستشو گرفتو اه و ناله کرد

—هدیه: دستت چی شده؟؟

—شاهو: سنگینیااا افتادی رودستم

فک کنم دستم در رفته

دوباره سرخ شدم؛

پاهامو چفت کردو اروم گفتم:

—بریم تا سر خیابون؟؟

نگاهش بالا کشید و گفت:

—فردا

—هدیه: نخیر همین امروز باید بیای

یه لباس فروشی هست خعلی لباسای قشنگی داره....بریم خرید

—شاهو: پولاتو خرج نکن بچه

—هدیه: به تو چه!! برای خودم میخوام لباس بخرم برای تو که نمیخوام

بریم دیگه ...

شاهو نگاهی به ساعت انداخت

—شاهو: الان؟؟ ساعت صبحه

بعد از ظهر بریم

—هدیه:قبول

—شاهو:یه زنگ به فریبا بزن بین حاله خاله فرشته چطوره

—هدیه:خودت بزنک

—شاهو:گوشیم شماره نمیگیره !!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

یه گوشی بخر بچه مایه دار!!

لبخندی زد

—شاهو:به درد سرش نمیرزه

—هدیه: باشه زنگ میزنم

شاهو بلند شدو روی مبل توی حال نشست وتلويزون روشن کرد؛

#پارت_

میزو جمع کردم و شماره فریبا رو گرفتم بعد دوتا بوق جواب داد

—فریبا: سلام عزیزم شیری یا روباه؟؟

لبخند زدم

—هدیه: خیلی هولید!!!

—فریبا: باور کن خیلی خودمو کنترل کردم که یه وقت زنگ نزنم

—هدیه: شیرم...

صدای فریبا رنگ شادی گرفت

— فریبا: واقعا....! چشده؟؟

— هدیه: دیروز باهات رفتم خرید..!

البته تا همین سوپریه سر کوچه

چند لحظه فقط صدای نفسای عمیق فریبا به گوشم رسید

— فریبا: خداشکرت

هدیه ازت ممنونم

— هدیه: باور کنید خیلیم سخت نبود

— فریبا: من از پیشش بر نمیومدم

باخجالت ادامه دادم

یهو وجودمو طوفان زد

من فقط برای پول اینکارو میکردم!!

برای پول

سریع بحثو عوض کردم

—هدیه: حال فرشته خانوم خوبه؟؟

—فویبا: هدیه خیلی زود باوری

من برای اینکه شما تنها باشید این چرتو پرتارو سرهم کردم

باتعجب نگاهی به شاهوکه غرق در اخبار بود انداختم

—هدیه: پس کجایید؟؟

—فریبا: تهران... با احمد رضا توی هتلیم اگه احمد رضا بفهمه توهمین به روز

چه اتفاقی خوبی افتاده حظه

تمام زندگیشو توی هتل بمونه!!

#پارت_

یعنی اینارو به احمد رضام میگفت؟؟ سریع خدافظی کردمو

تلفونو رو میز هول دادم؛

یه لیوان اب سر کشیدمو توی سالن رفتم روی مبل بغل شاهو نشستم

اخبار میدید...

—هدیه: اخبار میبینی !!!

برات عجیب نیست اتفاقی توی دنیا!!!

نازه یه گروهم هست به اسم داعش انقدر ادمای کثیفین که نکو....!

—شاهو: میدونم

—هدیه: از کجا؟؟

—شاهو: بیرون نمیرم...

عقب مونده که نیستم!

هر از گاهی توی کتابخونه اخبار و تلویزون میبینم،

نازه هرروز روزنامه میخوندم

—هدیه: منگه ندیدم

—شاهو: بعله از وقتی جنابعالی اومدین برنامه هام بهم ریخته

زیونمو در آوردم

زل زدم به تلویزون

که حالا داشت اخبار ورزشی میداد

شاهو: امار دادنت تموم شد؟؟

—هدیه: امار چی؟؟

—شاهو: امار اتفاقی که توی نبودش افتاده...!

چقدر این بشره تیزه

نگاه بی تفاوتمو سمتش انداختم هدیه: اوهوم

کامل سمتم چرخید:

—واقعا خاله فرشته مریضه؟؟

اوه اوه از کجا فهمید؟؟؟

یعنی انقدر ضایعم؟؟؟

سکوت کردم

که خودش گفت:

—اها پس اونم فیلم بوده...

—هدیه: من خوابم میاد میرم بخوابم

در اصل داشتم فرار میکردم

—شاهو: ااتها تشریف میبری دیدگه؟؟ نمیترسید لولو بخورتون؟؟

—هدیه: نخیر الان هوا روشنه

—شاهو: اها... بفرمایید تشریف ببرید بخواید

—هدیه: نظرم عوض شد بیا باهم بریم بخواییم...

و خنده ی شیطونی کردم

—شاهو: خوابم نمیاد

دستشو کشیدم

—هدیه: بیا بریم دراز بکشی خوابت

میگیره

نگاهی بهم کرد و گفت:

—به شرطی که یه مشت و مال مستی بدی

—هدیه: خورا کمه...

انقدر که این هومنو مشتومال دادم

بلند شدو دوتایی سمت اتاق رفتیم ساعت ظهر بود

#پارت_

توی تخت دراز کشید با مهارت شروع کردم ماساژ دادن؛

ازشونه هاش تا کمرش

حسابی حرفه ای بودم...

چون مربی مثل هومن داشتم؛

شاهو که خوابش برد کنارش با فاصله دراز کشیدم؛

و به صورتش خیره شدم...

زنک زدم اژانس

و با آرامش راهیه بیمارستان شدم ...

.....

در اتاقو که باز کردم دلم زودتر از خودم قدم برداشتم برادرمو تو اغوش گرفت؛

روی تختش نشسته بود

و نقاشی میکشید

صداش زدم:

"هومن"

برگشت و نگاهم کرد

لبخند زدم

کاش صحبت کنه...

نصف عمرمو میدم فقط یکبار دیگه اسممو از زبونش بشنوم!!

تو اغوشم گرفتمش

و بو کشیدمش

خوراکیارو تو یخچال کوچیک چوپوندمو صورتشو غرق بوسه کردم.

داداش قشنگم

داداش مظلومم

داداش بی کسم

ساعت بود که بیمارستانو ترک کردم

رفتم خونه....

#پارت_

از زبون شاهو:

—دستو صورتمو که شستم برگشتم

به اتاقم ...

هدیه کجا رفته؟؟؟

معمولا ازم جدا نمیشد

خواستم برم اتاقش که چشمم به

برگیه روی در خورد

"سلام... من میرم به داداشم سر بزنم

زود میام که بریم خرید"

لبخند زدم....

با این دختر بهم خوش میگذره ساعت بود؟

دوباره تو حال برگشتمو تلویزیون روشن کردم روی اخبار متوقفش کردم

نمیدونم چقدر گذشت که هدیه با چهره ی بشاش اومد توی خونه

—هدیه:سلام کی بیدار شدی؟؟

—شاهو:سلام،فک کنم نیم ساعتی هست

—هدیه:پس برو حاضر شو بریم

که من لباسمو در نیارم

زود باش

با شک بهش نگاه کردم

—شاهو: ولش فردا میریم دیر شده

هدیه اخم کردو دستاشو به کمرش زد

—هدیه: بدو حاضر شو بهونه نیار....

زود باش

—شاهو: خيله خب حاضر ميشم دادو قال نکن خاله قزی

راه پله هارو بالا رفتم؛

اما فریادشم شنیدم:

—خاله قزی خودتی؟؟

با آرامش یه بلیز شالوار پوشیدمو سیوشرتمو روش تنم کردم؛

رفتم پایین هدیه بابت کفشش ور میرفت منو که دید صاف ایستاد

و لبخند زد؛

دوتایی راه افتادیم

جلوی در مکت کردم

کاش اون اتفاقات نمیوفتاد

کاش منم یه ادم عادی بودم

یا حداقل بی عذاب وجدان!!

شونه به شونه

سایه به سایه با هدیه حرکت کردم؛

با نگاهی ارومم میگرد

حرکت کردم چشمم روی زمین بود

سرمو بالا نمیگرفتم

با ادما قهر بودم با مردم

با انسان ها... با حیون ها!!

#پارت_

از زبان هدیه:

با شاهو شونه به شونه حرکت میکردم

نگاهی به دستش کردم و دستمو گذاشتم تو دستاش...

نگاهی بهم کرد، میخواست دستمو جدا کنه که نذاشتم

پوفی کرد و ادامه داد

—شاهو: کجاست دقیقا؟!

—هدیه: همینجاست سر خیابونه دیگه

—شاهو: سر خیابون!! این طرف مغازه نیست

—هدیه: چرا هست من دیدمش

از اینکه نظر داده بود

وبلاخره نگاهشو از روی زمین کنده بود خوشحال شدم

وقتی به مغاز مورد نظر رسیدم

دستمو به کمرم زدمو گفتم:

—بفرما دیدی گفتم هست

—شاهو: تازه باز شده... قبلا نبود

نگاه با غرورمو بهش انداختم

که بایه پوزخند جلوتر از من رفت تو مغازه

سریع رفتم کنار شاهو قرار گرفتم...

با ورودمون فروشنده روی صورت شاهو دقیق شد

بعدشم سریع خودشو رسوند به شاهو

—کامران: به به اقای شاهو از این ورا صفا اوردی

—شاهو: سلام مرسی !! تو اینجا چیکار میکنی??

—کامران: فعلا بغلو بده

هم دیگرو بغل کردن و خوشوبش کردن

که اون اقاها که نمیدونم اسمش چی بود نگاهی به من کرد و گفت

—کامران: این خانوم زیبا رو معرفی نمیکنید شاهو جان!!

—شاهو: ایشون... دوسته من هدیه

و ادامه داد :

—نگفتی اینجا چیکار میکنی??

تو که توی تولیدی پدرت کار میکردی

— کامران:اره دیگه تولیدی کارش گرفت یه مغازه زدم... در ضمن هدیه خانوم خوشبختم

به زدن یه لبخند اکتفا کردم

اینکه شاهو منو دوستش میدونست خوب بود ولی دوس داشتم بکه

نامزدم یا زنم اصلا!!!

مگه زنش نیستم؟

چرا نکفت زنش؟!؟

هه...! من چه توقعی دارم...! زنم؟!...!

بعد کمی حرف زدن

مغازرو دور زدیم

چشمم به یه لباس بلند و زیبا افتاد

بی اختیار منو مجذوب خودش کرد

رفتم سمت لباس و با دقت بهش چشم دوختم

—شاهو:قشنگه!!

با صدای شاهو چشم از اون لباس زیبا گرفتمو به صورت شاهو دادم

—هدیه:اره خیلی قشنگه

—شاهو:میخواهی تن کنی ببینی!!

—هدیه:اره

لباس رو آوردن بهم دادن

شاهو نگاهی بهم کرد و گفت:

—چرا وایسادی برو پوشش

انگار منتظر همین یه جمله بودم ،

سریع رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش

به خودم تو آینه نگاهی کردم

واو هدیه این عالییه

هی قربون صدقه خودم میرفتم

خودمو زیرورو کردم با نگام

که صدایی در منو به خودم آورد

—هدیه:بله!؟!

—شاهو: میشه درو باز کنی بینمت!؟

—هدیه: نه

—شاهو: نه!؟

خنگی به خودم گفتم.

هدیه: یعنی بله...

—شاهو: حالا نه یا بله!؟ درو باز کن هدیه

نمیدوستم درو باز کنم یا نه

بالایی لباس باز بودو دارو ندارمو نشون داده بود

فکری بهم تلنگر زد

با بدتر از این جلوش بودی

و درضمن شاید بتونه کارو راحت کنه

شاهو چشمش به من خورد

خیره نگام کرد

، چیزی نمیگفت

—هدیه:شاهو؟! چیزی شده؟! بهم نمیداد?!

—شاهو:نه خیلی بهت میاد

اینقد از این حرف شاهو ذوق مرگ شدم

که سریع رفتم درش اوردمو

بیرون پریدم

لباسو دادم که گذاشتی تو جعبه ای

#پارت_

یکم دیکه چرخ زدیم تو مغازه..

چشمم به تیشرت مشکی قهوه ایرو گرفت جلوی شاهو گرفتم که دستمو پایین آوردو گفت:

-پولاتو خرج نکن بچه

-هدیه:نمیخوای وقتی رفتم به یادگاری ازش داشته باشی؟؟

با غم گفتم

با اندوه

با عذاب

شاهو نگاهی بهم انداخت....

هیچی از چشمش نفهمیدم

—شاهو: نه نمیخوام

ناراحت تیشرتو سر جاش برگردوندم

و پیراهنمو حساب کردم؛

اینبار من سرم پایین بودو سنگ فرشارو متر میکردم

اینبار غم توی دل من تلنبار شده بود!

سعی میکردم خودمو راحت کنم

سعی میکردم خودمو اروم کنم

به خودم بقبولونم

به خودم القا کنم

به خودم امید بدم

تا رسیدیم خونه

تو اشپز خونه چپیدم تا برای شام

یه چیزی بپزم؛

تا بتونم سرمو گرم کنم

تا فکر نکنم به اینکه شاهوحتی از من یه یادگاری نمیخواه!!!

شامی پختمو کنار گاز ایستادم

نفس عمیق میکشیدم

ساعت شب بود؛

از اسپز خونه بیرون نرفتمو خودمو اماد کردم برای دوباره جنگیدن و دوباره شکست خوردن!!

میزو چیدم...

سبزی خوردنایی که با فکر مشغول تمیز کردم به سفره زینت قشنگی داد

شامیارو تو بشقاب چیدمو پارچ اجم به میز اضافه کردم؛

شاهو صدا زدم

و دوباره نقاب شادیو سر خوشیو به چهرم کوییدم !!!

شاهو پشت میز نشست

ومثل همیشه شروع کرد به خوردن. کنارش نشستم کاش زودتر این عذابو تموم کنه...!

اروم شاممو خوردمو میزو جمع کردم سینی چاییو با بیسکوییتو روی میز

مبل گذاشتم

#پارت_

شاهو نگاهشو به من کشوند

بیسکوییتی توی دهنم فرو کردم

کنترولو از دستش بیروم کشیدم

با لبخند کانالارو بالا پایین کردم

و روی یه فیلم ایرانی نگه داشتم

صداش بالا بردم

سرمو روی شونه شاهو گذاشتم!!

صداش گوشمو خراش داد!!

—شاهو: لازم نیست وانمود کنی قوی هستی!!

—هدیه: من واقعا دختر قوی هستم

—شاهو: اگه گفتم یادگاری نمیخوام برای این بود که روزای خوبیو نمیگذرونم

—هدیه: باشه... میفهمم

—شاهو: واین روزای بد هیچ ربطی به تو نداره

—هدیه: من فقط کارمو میکنم

اشکم غلتید و روی بیراهن شاهو چکید این تلاشش برای اروم کردنم بود؟؟؟!

این نهایت محبتش بود !!!

اینکه تو ربطی به حال بدم نداری!!! میتونست بهتر عمل کنه..

میتونست بگه

"ازت یه یادگاریه بهتر میخواستم" میتونست بگه

"نمیخواستم پولات خرج بشه"

میتونست بگه

"وقتی بهت وابسه تر شدم یادگاری میگرم"

میتونست بگه

"اول من باید یادگاری بدم"

اما این زاییده مغزمنه عاشق بود

و چیزی که شاهو گفت زابیده مغز خود بی رحمش بود!!

دوتایی فیلم میدیدیم

غرق بودیم توی افکارو فیلم میدم!!

چایبو که خوردیمو فیلمو دیدیم

شاهو بلند شدو گفت ؛

—بخواییم؟؟

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم

دوتایی پله هارو بالا رفتیم؛

اینبار من تلاش نمیکنم

میخواستم حرف بزنه

بگو... بگو توهم هستی راحت میخوابم

—شاهو؛ باشه شب بخیر

انگار به تیر به وسط قلبم فرو رفت

توی اتاقم رفتهم درو کوبیدم

لعنت بهت هدیه

#پارت_

لعنت بهت که کل زندگیت بنا بر اشتباه بوده

و الان با اشتباه عاشق شدیو تا اخر عذاب میکشی !!

لعنت به قلبی که عاشق مردی شده

که از عاشق شدن میترسه

اون مریضه لعنتی

فکر میکنه به همه آسیب میزنه

و تو داری به خاطرش آسیب میبینی!

اگه بفهمه دق میکنه

اگه بفهمه میمیره

هیچ وقت نکو که عاشقشی

هیچ وقت نکو دوستش داری

وگرنه میمیره

خودتو اروم کن فقط دوستش باش

فقط دوست بمون

سعی کن هم خوابو هم اغوشش بشی

و بعدبا روحو قلب زخمی ترکش کن!!

روی تختم ول شدم .

نمیدونم چه مدت اشک ریختم تا خواب چشمای طوفانیمو رو بود....

صبح طبق معمولی تیکه های شکسته شدمو چسب زدمو رفتم پایین....! صبحونرو آماده کردم

وپله هارو طی کردم

شاهو خواب بود

اونقدر عمیق که میترسیدم بیدارش کنم که دلم نیومد بیدارش کنم؛

کنارش نشستم...

نگاهمو سمت پنجره انداختم؛

باید امروز بیشتر پیش برم

شاید یه پارک برای قدم زدم مناسب باشه پارکی این نزدیکی ندیدم

حتما خودش بلده

حوصلم سر رفته بود

پس تصمیم گرفتم بیدارش کنم

دوتا محکمو پشت هم تکونش دادم

که موژه هاش از هم جداشد ؛

چند لحظه ای طول کشید تا به خودش بیاد..

و بعد سریع راهیه دستشویی شد

و با دست و صورت شسته توی اتاق برگشت

پایین تخت کنارم نشست ؛

صبحونرو خوردم

سینیو که تو اشپزخونه رها کردم

دوباره بالا برگشتم و اینبار شاهو گیتار بدست منتظر من بود!!

لبخند زدو گفت:

—بیا هنرجو... بیا که از تمرینات عقب نمونی

کنارش نشستم

اینبار کمتر نزدیکم شد

کمتر حواسش پرت شد

و کمتر تو اغوشم گرفت

رون تر و بهتر میزدم

—شاهو: میخوای باهاش بخون ببینم صدات چطوریه??

—هدیه: صدام افتضاحه

صدای تو خوبه??

—شاهو: اره ولی ساز زدنم بهتره

هدیه: پس چرا نمیزنی؟؟

حیف نیست...

—شاهو: همیشه بین اینکه استاد ادبیات فارسی بشم یا استاد ساز میموندم همیشه توی انتخاب

شغل آینده دوبه

شک بودم

ودراخر میگفتم هرچی قسمت بشه

و قسمت چرخونده کارخونه پدری و نگه داشتن این هنرا برای خودمو

خانوادم بود؛

وقتی حس کردم من باید باشم تا کار خونه باشه گفتم

(تویه وقت از اذیه جایی درست میکنم و مجانی ساز زدن یاد میدم

مجانای شعر میخونم

ادبیات از بر میکنم اما....

نگاهشو به سر تا پام انداخت:

—خوشحالم که به تو ساز زدن یاد میدم

و لبخند زد

—هدیه: اینم نباید فراموش کنیم که من استعدادشودارم...

—شاهو: اره

متقابلا لبخندشو جواب دادم

—شاهو: گیتارو که حرفه ای شدی پیانو زدن یادت میدم

شاید بشه تو بجای من یه آموزشگاه تاسیس کنیو مجانی ساز زدن یاد بدی!

—هدیه: نمیخوام...

این ارزو تو ارزوی من که نیست

خودت باید بیای واسه خواسته هات بجنگی

—شاهو: شایدم حق باتوست .

خوشحالمو ذوق زده از اینکه حرفای

ناامید نمیزنه

صدایی از سیم گیتار به بیرون فرستادم باید این روزها بگذره

باید هم خوابش بشم و بعد رها..

—هدیه: حالا که پسر خوبی

هستی شام هرچی بخای درست میکنم

—شاهو: هب چیزی که دوست دارم

بخورم دلمه کلمه

بلدی؟؟

بلد نبودم!!

حتی مواد تو شم نمیدونستم

اما پیدا کردنش سخت نبود

—هدیه: درست میکنم.... امر دیگه؟؟!

—شاهو: دوغ گاز دارم میخوام

—هدیه: خداروشکر اونو توی یخچال داریم

—شاهو: باماستو خیارو نعنا

—هدیه: میتوسم رودل کن

—شاهو: خودت پیشنهاد دادی

#پارت_

با بالشت کنارم زدمش با خنده بلند شدم و رفتم به سمت اشپزخونه ؛

رفتم سراغ گوشیم ،

یکم جمعو جورش کردم

بسته های خوراکیو راهیه سطل زباله کردم

و از وسط حال شاهورو صدازدم

و گفتم "بیا پایین"

دلمه هارو تو پشقاب چیدم ،

واسه اولین بار بود درست میکردم ،

شکلکش که بد نبود ؛

مثل تو عکس بودولی انگاریکم ریشو کمتر زده بودم....

مهم طعمش بود که باید خوب میشود !

میزو که چیدم

گوشیم زنگ خورد

فریبا بود،

—هدیه: سلام عزیزم

—فریبا: سلام هدیه جان خوبی؟!

—هدیه: مرسی

—فریبا: عزیزم چه خبر؟؟

— هدیه:هیچی اتفاق خاصی نیوفتاد... کی برمیگردین؟؟

—فریبا: تا آخر هفته میایم

—هدیه: باشه منتظرتون میمونیم

—فریبا: خدافظ

—هدیه: خدانگهدار

گوشیو قطع کردم

امروز چند شبه بود

دو شبه...

آخر هفته ،آخر ماه بود دیگه؟؟

یعنی یک ماهه دیگه میرم از اینجا

یعنی شاهو دلش برای من تنگ میشه!؟

میاد دنبالم!؟

هه...عمر ا...نمیاد

پوزخندی زدم که

#پارت_

پوزخندی زدم

که دیدم یه دستی جلو صورتمه

به خوردم اومدم دیدم شاهو رو به رومه

—هدیه: الان میخواستم پیام صدات کنم

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه

ادامه دادم:

—ناهار امادسی بیا بشین

بدون حرفی نشست ،

فقط داشت نگاهم میکرد

منم دلمه براش گذاشتم تو ظرف و یه لیوان دوغ هم براش ریختم

گذاشتم کنارش

نشستم و برای خودمم گذاشتم

منتظر بودم دلمه بردار بخوره ،

اولین دلمه رو برداشت و گذاشت تو دهنش

با تعجب نگاهم کرد

منم با تعجب و کمی نگرانی نگاهش کردم

نگنه بد شده؟! ...

نگنه اصلا مزه شور شده !!!

شاهو همینجور با تعجب میخورد و نگام میکرد

واای خدا مگه چه مزه ای میده که اینجور نگاه میکنه

کلافه از این رفتارش

—هدیه: بد شده؟؟؟

باز نگاه کرد ،

—شاهو: نه، ولی فلفلش زیاده

—هدیه: اها

دستمو بردم سمت دلمه که یادم اومد که اصلا به دلمه فلفل نزدم

و دستمو بردم که دلمو بخورم

که دستموزد!

—هدیه: چرا میزنی!؟

—شاهو: چونمش برای خودمه.. اصلا چرا کم درست کردی!؟

با چشایی گرد نگاه میگردم

بشقاب جلو مو روبرداشت و گذاشت جلوی خودش

—هدیه: بده بشقابمو... تو اینهمه خوردی

—شاهو: نخیر کم درست کردی میخواستی زیاد درست کنی

—هدیه: گفتم شاید خوب نشه...

بازم کم نیست

—شاهو: اذیت نکن بزار یه دل سیر بخورم

—هدیه: خب من چی بخورم؟؟

—شاهو: این همه چیز توی یخچال هست بخور دیگه

کلافه بهش نگاه کردم سمت یخچال رفتمو پنیر بیرون کشیدم

گورجه وخیارم ریز کردم و سرمیز گذاشتم

و دوتایی شروع کردیم...

—شاهو: توکه به فریبا نمیگی من باهات

اوادم خرید؟؟

—هدیه: چرا نباید بگم؟؟ خوشحال میشن —شاهو: نخیر حرف حالت نیست

—کجا لیدی؟؟

—هدیه:میرن اتاق خودم بخوابم

—شاهو:نخیر من بدون شما اصلااا خوابم نمیبره

ومنو دنبال خودش کشوند توی اتاق میدونستم فاتحم خوندمش

بااون همه سوتی که فریاد داد!!

منو هول داد توی اتاق

وبهم نزدیک شدی

قدم عقب رفتم

که اخماشو بیشتر توهم کشید

سعی کردم ترسم و به جاش طلبکار باشم...!

—هدیه:ها چیه؟؟

—شاهو:امار دقیق دادی به مامانم !!

حتی میدونست یکشنبه نهار چی خوردیم چه فیلمی دیدیم

کجا رفتیم

حتی میدونست تولباس خریدی

و من نخردم

همه چیز مارو میدونست؟

مطمئنم از جزئیات بوسیدنمون خبر داره

—هدیه: معلومه که باید بگم

—شاهو: چرا باید بگی؟؟

—هدیه: همیشه تو نمیدونی وقتی مامانت میفهمه چقدر خوشحال میشه

—شاهو: باشه میتونی بهش یه توضیح مختصر بدی

میتونی فقط بگی :

شاهو داره بهتر میشه

میتونی بگی:

داره باهام راه میاد

یک سانتیم ایستادو دستشو تهد وار جلوم گرفت:

—دیگه نیبم هر چی بینون اتفاقا میفترو به مامانم بگی.....

#پارت_

فقط یه چیز مختصر بهش میگی

سرمو به نشونه باشه تکون دادم؛

شاهوسمت کمدش رفت و پیرهنشو

کند...!

با تعجب بهش نگاه کردم

شاهو واینکارا؟؟

تواین یه هفته بیشتر بهم نزدیک

شدیم.

دیگه بعضی نزیکیا برامون ساده بود

ولی اینکه اینطوری بی مهاباجلوم تخت بشه غیر قابل باور بود !!!

دستش که به سمت شلوارش رفت

سریع رومو برگردوندم

وداد کشیدم:

—خیلی پرویی ها

—شاهو: اووو توام که بدت نمیاد

لباسشو عوض کرد و دوتایی توی تخت خزیدیم؛

خودمو مثل هر شب به اغوشش تحمیل کردم؛

اشپز خونه بهم ریز بود

تمیزش کردم و ظرفارو شستم

یه دستمالم کشیدمو رفتم بالا؛

دمه در میخکوب شدم

شاهو دستشو روی سیم میکشیدو

ژست زدن میگرفت؛

ویه صداهاى کوچیکى در میاورد

بزن خواهشا بزن

اما شاهو بر خلاف خواسته من

گیتارو رو زمین ول کردو سرشو

توی دستاش گرفت

کنارش نشستم

گیتارو برداشتم؛

تنها اهنگی که بامهارت میزدمو با سیمای گیتار به رقص دراوردم

#پارت_

تاشب با شاهو سرگرم بودم؛

احساس میکردم خیلی بیشتر بهم نزدیک شدیم

و ازاین بابت هم خوشحال بودم

و هم ناراحت !!

دستمو روی پیانو کشیدم

—هدیه: پیانو زدن سخته؟؟

—شاهو: نه ولی از گیتار زدن سخته تره

—هدیه: عوضش خعلی باکلاسه

—شاهو: خعلی زیباست

—هدیه: حالا همون من برم برای شام یه چیزی بپزم

—شاهو: نمیخواه.... میریم بیرون

فکم افتاد!

و چشمام از حدقه زدن بیرون!!!

این شاهو بود که داشت برای شام پیشنهاد بیرون رفتن میداد؟

شگفتا!!

هدیه: زنگ بز نیم از بیرون غذایارن؟؟

—شاهو: نخیر دوتایی بریم بیرون غذا بخوریم

—هدیه: راس میگی؟؟! یا داری سر کارم میزار؟؟!

—شاهو: راست میگویم

—هدیه: باشه پس بریم

—شاهو: میریم حالا

—هدیه: نه دیگه مردو حرفش زود باش پاشو پاشو دیگهه

—شاهو: خیله خب

—هدیه:تا من میرم حاضر بشم

آماده شوو سریعااا

زودخودمو به اتاقم رسوندم

از ذوق دستامو تو اغوش کشیدم

دعوت به شام میتونه شروع یه رابطه باشه ولی برای من میتونست اخرای رابطم باشه!!

سریع یه مانتو شلوار مشکی بیرون کشیدم

مشکی شیک ،ساده ،

وهمه پسند

یه شال کرم رنگم که با کفشو کیفش بود سرم کردم

و آماده شدم برای بیرون رفتن

از زبون شاهو:

هدیه که رفت چند دقیقه وسط اتاق ایستادم خوشحال بودم که انقدر شجاعت پیدا کردم

و از طرفی هنوز استرس توی وجودم بود؛

کشوی میزمو بیرون کشیدم

و چند لحظه به محتوایش خیره

شدم؛

کارت اعتباریمو بین دستام گرفتم

کلی پول توش خوابیده بود و میدونم تا الان دوبرابر شده!!

به خاطر سودایی که بانک هر ماه روش میزاره

رمزش چند بود؟؟

لبخند زدم

روزی که برای اولین بار بهارو دیدم و دعوتش کردم به شام؛ / اما بیشتر شبیه پرزخند بود!!

کیف پولمم بیرون کشیدم روشو خاک گرفته بود

ولی دوستش داشتم

کارتمو توش گذاشتم و یه سری مدارک دیگم بهش اضافه کردم

چندتا کارت دیگم داشتم

#پارت_

سمت کمدم رفتم و یه شلوارمشکی بیرون کشیدم

ولی نباید خرابش میکردم ،

پس بی معطلی با هدیه پله ها رو پایین رفتیم

باغو دور زدمو پارچه راه راه

از روی پورشه سفیدم پایین انداختم. دلم براش تنگ شده بود؛

دستی روش کشیدم

دزدگیرشو زدم ولی کار نکرد...

خیلی وقته بدون کار همین گوشه افتاده با کلید در ماشین باز کردم

سوار شدم؛

فقل درم برای هدیم زدم؛

یکم با ماشین ور رفتم

و استارت زدم روشن نشد!

باتریش خوابیده بود

دوباره زدم

و چنددقیقه نگه داشتم

بازم بدقلقی کرد؛

هدیه با تعجب گفت:

—مگه پروشم خراب میشه؟؟

—شاهو: باتریش خوابیده

—هدیه:اها

با استارت سوم فریاد ماشین بلند شد لبخندو زدمو اینمو با دستمال پاک کردم و شیشه های

جلوم با شیشه پاک کن ؛

یکم گیج شده بودم

اما سریع به خودم اومدمو دنده عقب گرفتمو

باغو دور زدم....

توی خیابون که افتادم تازه احساس راحتی با ماشینو رانندگی کردم؛

گواهینامم و مدارک ماشین توی داشبورد بود ،

و خیالم از این باین راحت..

هدیه با آرامش به صندلی تکیه زده بود

—شاهو: میتونی اهنک بزاری

—هدیه: فلش ندارم

—شاهو: با بلوتوث وصل شو به سیستم

#پارت_

سریع وصل شدمو یه اهنک پلی کردم:

امشب یه غم تو دلمه که باز واسم ته نداره یادش کاری میکنه که چشم تا خود صبح بیاره

هر کی یه روز اومد تو یه دله من فرداش رفت

قلبی که یه عمری به من داده بود و برداشت رفت

بیقراره دلم بی تو آروم نداره

نگم برات هوای شهر وقتی که نیستی حسو حال نداره یه بیمار

رفتی واسم خوشی ساعتی شد

عشقت واسه من چه قیمتی شد

چقد بعد رفتنت به این دلم بی حرمتی شد

بد کردی به دلم چیزی نمونده تویه دلم

هر چی دیدم بهت خندیمو

هی به روت نیاوردم که نگی وسواسه نپرسیدی از خودت دلم رو کی به جز تو حساسه

بد کردی به دلم چیزی نمونده تویه دلم هر چی دیدم بهت خندیمو

هی به روت نیاوردم که نگی وسواسه

نپرسیدی از خودت دلم رو کی به جز تو حساسه

امشب یه غم تو دلمه که باز واسم ته نداره

یادش کاری میکنه که چشم تا خود صبح بباره

هر کی یه روز اومد تو یه دله من فرداش رفت

قلبی که یه عمری به من داده بود و برداشت رفت

باز یه آتیشه دلم معرفت حالیشه دلم وقتی که نیستی پیشم یه دیوونه و روانی میشه دلم

باز یه فریاده دلم

از رو بوم افتاده دلم

باز یه دیوونه و خیابونه و یه بیداده دلم

بد کردی به دلم چیزی نمونده تویه دلم هر چی دیدم بهت خندیمو

هی به روت نیاوردم که نگی وسواسه نپرسیدی از خودت دلم رو کی به جز تو حساسه

بد کردی به دلم چیزی نمونده تویه دلم هر چی دیدم بهت خندیمو

هی به روت نیاوردم که نگی وسواسه نپرسیدی از خودت دلم رو کی به جز تو حساسه

امشب یه غم تو دلمه که باز واسم ته نداره یادش کاری میکنه که چشم تا خود صبح بیاره

هر کی یه روز اومد تویه دلمه من فرداش رفت قلبی که یه عمری به من داده بود و برداشت رفت

دوسه تا اهنگ دیگم گوش دادیم

تاشاهو جلوی یه رستوران شیک

با نمای چوبی و نور زرد نکه داشت. لبخندی به لب آورد

—شاهو:غذاش عالیبه

دوتایی پیاده شدیم

حسی باکلاس بودن گرفته بودم

پس سریع دستمو دور دست شاهو حلقه کردم؛

و دوتایی لبخند زنان وارد شدیم

یه گوشه دنج نشستیم؛

انتخاب غذا رو به عهده شاهو گذاشتم چون هیچی از منوش نفهمیدم....!

—هدیه:الان چه حسی داری؟؟

—شاهو:از اینکه اینجا خلوته خوشحالم

برگشتم سمت شاهو که سرش کامله روبه پنجره چرخیده بود؛

با پاهام به پاش زدم که صورتشو سمت من برگردوند

—هدیه:یه چیزایی راجب گربه سیاهوایننا میگفتی...چی بود؟

—شاهو:تواین یه مورد خدا بهت حال داد دستاشو رومیز گذاشتو تو صورتتم خم شد

—شاهو:هرچند فک نمیکم زیادم خوشایند باشه...

چون نگاه سه تاشون میخ منه

با عصبانیت سمتشون برگشتم؛

راست میگفت!

سه تاشون میخ شاهو بودن

—هدیه: مهم نیست من خوشگلترم

—شاهو: مکه به خشکله؟؟

—هدیه: مریدا عقلشون به چشماشونه

—شاهو: شاید برای یه رابطه معمولی درست باشه....

ولی برای زندگی اصلا درست نیست

—هدیه: چرا بابا هست

—شاهو: میگم نیست بچه

اولین چیز براشون اخلاقه

مطمئن باش

کارسون غذاروجلوم هل داد که با تعجب گفتیم:

—ماکارانی سفارش دادی؟؟

—شاهو: باستا با گوشتو پنیر

—هدیه: بعد جنابعالی استیک؟

—شاهو: فک کردم شاید با این بیشتر حال کنی...

—خه استیک خیلی سلیقه ایه

ولی اینو همه میپسندن

—هدیه: بعله همه ماکارانی میپسندن

—شاهو: میخوای بگم برات استیک بیارن؟

—هدیه: نمیخواه از مال تو میخورم

—شاهو: باشه

دونایی مشغول شدیم.

صندلیمو به شاهو نزدیک کردم با چنگالم افتادم به جون استیکش لبخندی عمیقی زد

که گفتم:

—نخند چاقو تو بده کنده همیشه

چاقوشو سمتم گرفت

به سختی یه تیکه گوشت کندمو توی دهنم گذاشتم؛

صورتتم جمع شدو لقمه توی دهنم موند خیلی بد مزه بود!!

انگار گوشت خام میخوردم...!

شاهو نگاهی به قیافم کرد

یهو زد زیر خنده

هق هقش توی سالن پیچید

و من به زور لقمرو قورت دادم

همه به ما نگاه میکردن

که با پا گذاشتم تو ساق پاش

—هدیه: ساکت شو ابرومون رفت

هیسیسی

بالاخره شاهو ساکت شد

و با صورت قرمز بهم نگاه کرد:

—خیلی بانمک شده بودی

#پارت_

از اینکه میدیم قهقهه میزنه ته دلیم قند اب میشد.....

ولی اخم بین ابرو هام انداختمو اروم گفتم:

—چه کلی بازی در آوردی

بقیه پاستام خوردم و دوتایی رستورانو ترک کردیم؛

فربا با ابروهای بالا رفته براندازم میکرد و من خوشنود میشدم از خوشحالیه این مادر....

احمد رضام لبخند ملیحی داشت

شاهو کتسو روی مبل انداخت

و بدون عوض کردن لباسش جلوی

احمد رضا نشست

—شاهو: بهم بگید... اگه خبری از بابای بهار دارید بگید....

احمد رضا قیافه جدی به خودش گرفت

—احمد رضا: خبر ندارم

—شاهو: داخه داری دروغ میگی

خبر داری ...

میتونم شرط ببندم هنوز به حسابش پول میریزید

احمد رضا سرشو پایین انداخت

فربیا روی نزدیک ترین صندلی بهش نشست

—شاهو: خواهش میکنم بگید تا

برمو خودمو از شر این طناب که دور گردنم پیچیده ومیخواد خفم کنه راحت کنم

فقط بگید

جلوی پای احمدرضا زانو زد

دلَم بر اش سوخت!

برای مظلومیت توی حرفاش و توی رفتاراش

—شاهو: بگید بابا

اشتباه گذشترو تکرار نکنید من بادیدن بابای بهار هیچ کار اشتباهی نمیکنم

—احمدرضا: واقعا جاشو دقیق نمیدونم

ازش به شماره حساب دارم که هر ماه توش پول میریزم...

و اینکه میدونم توی شیراز زندگی میکنه باور کن بقیه چیزاشو نمیدونم

شاهو اینبار سری تکون دادو سمت پله ها رفت ؛

دنبالش راه افتادم...

دمه پله ها ایستاد روبه احمدرضا چرخید

—شاهو: فردا ساعت چند میرید کارخونه؟؟

—احمدرضا: صبح

—شاهو: منم باهاتون میام ...

چشمای سه تاییمون غرق شادی شد چشمای فریبا بیشتر...

پله هارو بالا رفتیم

سعی کردم حرفی نزنم

زود تو اتاقم رفته‌مو با یه بلیز شلوار

گشاد تو اتاق شاهو برگشتم؛

برای خواب آماده میشد

وقتی دیدم لبخند زد

لبخند زدم با کمی عشوه

#پارت_

کنارش جا گرفتم

—هدیه: خوشحال شدم که میری کارخونه

—شاهو: ببینم میتونی صبح ساعت بیدارم کنی یا خواب میمونم

دستمو کنار پیشونیم گذاشتمو گفتم:

—خیالتون راحت قربان

و مثله کربه های لوس خودمو اغشته به اغوش شاهو کردم

و اون منو به خودش فشرد

چند وقت دیگه این از این اغوش و این لوس کردنا خبری نیست

چند وقته دیگه فقط یه زن تنها میمونه با قلبی که به هیچ کس دیگه نمی تونه بدش

شاهو نفسای منظم کشیدو خوابید

و باز این من بودم که فکرهای مسخره به جون مغزم ریخته بود!!

خودمو از اغوش شاهو جدا کردم با بغص سنگینی که هیچوقت شکسته

با آرامش شاهو بیدار کردم

غلتي زدو دوباره خوابيد!!

دستامو بين موهاش بردم

—هدیه:پاشو ديگه... مگه نميخواستي بري كار خونه??

اينبار سرشو به نشونه نه بالاانداخت دست ديگمو روي گوش گذاشتمو نوازش كردم

—هدیه:پاشو يه چيزي بخور

حاضر شو... پاشوووو

نچ كشي داري گفت و دستمو سمت خودش كشيد...!

حس مادريو داشتم كه ميخواه پسر بچه سالشو راهيه مدرسه كنه !!

#پارت_

دستمو کشید،

افتادم بغلش به خاطر اینکه

بیدار بشه محکم بینشو کشیدم

اخ بلندی گفت

میخواستم بلند شم که محکم گرفتم

با اون صدایی دور که ی خواب الودش گفت:

—شاهو: چرا نمیزاری بخوابم؟! خوبه منم بینیتو بکشم!؟

—هدیه: نه نکش باشو برو سر کارت

لبخندی زدم

و چشم غره ای نثارش کردم

که دیدم دستش میاد جلو

با دستام جلوی دستشو رو گرفتم

که شاهو با دست دیگش بینمیه گرفتو

محکم کشید.

جیغی زدم که بلند شد

رفت سمت دسشویی...

روی تخت نشستم بینمو مالیدم

زیر لب

به کار خودم و به شاهو فوش میدادم

رفتم سمت سینی صبحونه و اوردمش روی میز کنار تخت گذاشتم

رفتم سمت کمد که برایش لباس انتخاب کنم ...

البته اگه بیوشه!!

کمدرو باز کردم اهی کشیدم

فک کنم یه کت اسپرت خوب باشه..

اره دیگه خوبه

، چون بعداز مدتها میخواد بره شرکت ، باید زیبا و مرتب جلوه کنه

همینجور با خودم حرف میزدمو قانع میکردم که اره کت اسپرت خوبه ...!

کت رو در اوردم و گذاشتم روی تخت

شاهو سرشو از در حموم بیرون آورد و گفت:

—شاهو: هدیه حوله بده یه دوشم بگیرم ،

اونجا پشت در اویزونه

رفتم سمت در که حوله رو بدم بهش

دستم خورد به یه لباس و لباسه افتاد

رو زمین

حولرو بدست شاهو دادم

ولباسرو برداشتم دیدم چند عکس از جیب شلوار افتاده

شلولرو اویزون کردنو اومدم سراغ عکسا

از رووری زمین برش داشتم

نگاه به دختری که بغل شاهو بود کردم

نگام از روی عکس برآشته نمیشود

به لبخند دو نفر شون

به اغوش شاهو که باز بود

و شادیشون

#پارت_

بغض داشت گلومو چنگ میزد

سریع عکس رو گذاشتم توی جیبش

و سر کمند برگشتم

من دارم میرم نباید دلبندم

باید فراموشش کنم ،

مگه چقد مونده!!!!

یک ماه فقط

بهار هنوزم تو ذهنشه

،دوشش داره

پوزخندی زدم به خودم؛

منو بهار میبینه

دستمو گذاشتم روی صورتم

از اتاق در اومد لباسایی که انتخاب کردم پوشیده بود

واز همیشه خوشتیپ تر شده بود

راهیه شرکت شد...

تا جلوی در باهاش رفتم

و بعد خداحافظی دلمم همراه شاهو پر کشید....!

اومدم روی مبل نشستیم؛

فریبا هم با دوتا استکان چایی اومد کنارم نشست

اومد طرفم و بغلم کرد

—فریبا: ازت ممنون بابت همچی

با بازو بسته کردن چشم و لبخند

صورتتم بهش اطمینان دادم ...

انگار این بغض نمیخواست ولم کنه

قطر اشک اومد از گوشه چشمم

که یه دستی مانع از سرازیر شدنش کرد

—فریبا: از چشمت میخونم که بهش دل بستى

تعجب توى تک تک سلولام دوید

خودمو زدم به اون راه

—هدیه: به کی؟!

—فریبا: بنظرت کیو میگم؟!

فقط نگاهش کردم

— فریبا: شاهورو میکم

— هدیه: معلومه نه

، این به معاملس همین ،نمیشه که اینجور وابسته بشم

اصلا....

#پارت_

فریبا:اره منم موافقم بهتره وابستش نشی....!

چون تو فقط طی به قرارداد اینجایی

و بعدش باید بری،

انقدر باید بریو محکم و کشیده گفت

که جا خوردم !!

بلندشد چایشو توی ظرفشویی خالی کردو رفت بالا ...

این زن دوشخصیتی بود!!

گاهی مهربون ودوست داشتنی و گاهی بیرحم وسنگدل...!

این مهربون سنگدل قصد نداشت بره سرکارش؟؟

تواشپزخونه بودمو ظرفارو میساییدم که فریبا روی صندلی توی اشپزخونه نشستو کمی براندازم

کرد؛

—فریبا:تو خدمتکار این خونه نیستی

لازم نیست ظرفارو بشوری

—هدیه: عیب نداره حوصلم سر میشه

—فریبا: هر جور میلته...

احمد رضا زنگ زد گفت شاهو افتاد تو کلی پوشه و پرونده

سمت فریبا چرخیدم و با تردید گفتم

—شماره کار خونرو بهم میدین؟؟

—فریبا: حتما... شماره اتاقشو برات مینویسم میارم

و بلند شد و رفت .

سریع ظرفارو اب کشیدمو رفتم دمه اتاقش...

شماره گرفتمو زنگ زدم

بوق سوم صدای نازک دختری تو گوشی پیچید.....

سرد و جدی

—منشی: بله بفرمایید

—هدیه: سلام خسته نباشی... با اقا شاهو کار داشتیم

—منشی: بله چند لحظه صبر کنید...

بگم کی تماس گرفته؟

—هدیه: هدیه

—منشی: بله منتظر باشید

چند لحظه ای اهنگی بی کلام توی گوشی پخش شدو بعد صدای گرم شاهو توی تلفن پیچید

—شاهو: سلام....،

چیزی شده؟

—هدیه: نخیر چیزی نشده گفتم تو که بیمعرفتی مگه من یه زنگ بزدم

—شاهو: بله ظاهرا حق باتوا

—هدیه: کی کارت تموم میشه

—شاهو: کارا خیلی زیاده ولی بقیشو میزارم واسه فردا ساعت میام خونه

—هدیه: میشه از اونور دوتایی بریم به هومن سر بزنین؟؟

—شاهو: هومن؟! برادرت؟

—هدیه: اره دیگه

—شاهو: من چرا باید پیام؟؟

—هدیه: نمیخوای ببینیش؟؟

—شاهو: نمیدونم

—هدیه: باشه اگه دوست نداری اجباری نیست

—شاهو: نه میام زنگ که زدم سوئیچ ماشینمو ازتوی گشو اول میزم بردار

بیا پایین

—هدیه: باشه

—شاهو: کاری نداری؟؟

—هدیه: نه خداحافظ

—شاهو: خدا نگهدار

#پارت_

توی خونه پرسه زدم یه / تا ساعته

سر به کتابخونه وسیعشون زدمو چند کتابو فقط ورق زدم!!

خودمو توی اتاق انداختم یه / کتابای قدونیم قد زیادی اونجا بود،

دوش کوتاه گرفتم؛

موهامو سریع با شوار خشک کردم

با اینکه اکثرا اینکارو نمیکنم و اجازه میدم موهام خودش خشک بشه ولی الان ضروری بود!!

یه شلوار لیه تیره بیرن کشیدمو مانتو لیه بلندمو که تا زیر زانوم بود تمم کردم...

شال زرد روشنمو روی موهای قهوه ایم مرتب کردم یکم مداد توی چشمام کشیدمو روز گرم

رنکیم به لبام زدم. ال استارای زردمم جلوی در گذاشتم

توی اتاق شاهو رفتم ؛

دقیقه بود.. / سوئیچشو توجیب مانتوم انداختم و حاضرو آماده منتظر شاهو ایستادم.... ساعت

که زنگ خونرو زد!!

کفشامو پام کردم و سریع پایین دویدم درو که باز کردم تکیه به دیوار زده بود پشتش بهم بود

—هدیه:سلام

سمنم برگشت...لبخند زد!

—شاهو:سلام....دختر خوب درو میزدی بیام تو.... بدون ماشین میخوای بری!!!! دستشو دراز کرد

که گیج بهش نگاه کردم

—شاهو:سوئیچ

اهانی گفتمو سوئجوا از توی

جییم کف دست شاهو گذاشتم؛

منودور زدو توی حیاط رفت

منتظرش موندم

یک ربع بعد در پارکینگ بازشدمو شاهو بیرون اومد؛

سوار ماشین شدم ریموت کوچولویی که با سوئیچ ماشینش بودو زد

درای پارکینگ بسته شد

و شاهو گازشو گرفتو رفت

#پارت_

ادرسو بهش دادمو با استرسه خوشایندی به صندلی تکیه زدم...!

اینبار شاهو بود که گوشیه خوش فرم مشکی بیرون کشید و به ماشین متصل شد

واهنگشو پلی کرد:

عشق تو صدام مثله غم تویه بارونه زندگیم شده شبو روزای وارونه

از حاله من کسی چیزی نمیدونه

وقتی نیستی خونه , خونه ساکتو آرومه شب تو خیالم سر تو رویه زانومه

برگرد بیا به خونه , خونه بی تو زندونه

بیا بی بهونه برگرد پیشه این دیوونه برگرد

حتی یه شبه دیگه به اون شبای خوب عاشقونه برگرد

بیا بی بهونه برگرد پیشه این دیوونه برگرد

حتی به شبهه دیگره به اون شبای خوب عاشقونه برگرد پیشه این دیوونه برگرد

از تو چشم همه حرفامو میخونی غیر ممکنه بگی هیچی نمیدونی

اما چشات میکه دیگه نمی مونی

رفتی اما هر وقت اگه راهتو کم کردی هر شب تو خوابم میشینم تا تو برگردی

برگرد بیا به خونه , خونه بی تو زندونه

بیا بی بهونه برگرد پیشه این دیوونه برگرد

حتی به شبهه دیگره به اون شبای خوب عاشقونه برگرد

بیا بی بهونه برگرد پیشه این دیوونه برگرد

حتی به شبهه دیگره به اون شبای خوب عاشقونه برگرد پیشه این دیوونه برگرد

از ماشین پیاده شدیمو دوتایی توی بیمارستان پا گذاشتیم؛

پرستار بهم لبخند زده من جوابشو با لبخند پراز استرسی دادم

از عکس العمل هومن میترسیدم

نکنه ناراحت بشه؟؟؟

نکنه باهام قهر کنه؟؟؟

نفس عمیقی کشیدمو دروباز کردم... شاهوتوی اتاقو سرک کشید

ایستادم تا داخل بشه

و خودم دنبالش راه افتادم؛

هومن روی تختش نشسته بودو اروم پرتقالشو میخورد

با ارامش عجیبی اونارو میخورد !!

و به مزش فکر میکرد.

لبخند زدم به صورت قشنگش

به صورت معصومش

شاهو کلیو که سر راه خریده بود

کنار دستش گذاشت؛

نگاهشو به صورت مهربون شاهو داد

با سوءظن منو برانداز کرد

هول شدم و دل دل کردم..!

شاهو سریع دستشو سمت هومن داراز کرد:

—شاهو: سلام من شاهوم دوست ابجیت ...

#پارت_

شاهو شونه ای بالا انداختو گفت:

—باهام دست نمیدی ???

اینبار نگاهش سمت دست شاهو سر خورد

سر خوشانه خندید و ناشیانه دستشو توی دست شاهو قرار داد!

برادرمو تو اغوش گرفتم و لبالب پر شدم از حس خوب....

.....

لباس سفید کم حالو تنم کردم

پشت گردنی بودولخت

از گردن تا کمر لخت بود و جلوش پراز نقش گلای صورتی

موهامو با کلیپس کوچیکی بالابستم

که که چند تره از موهام اطرافم ریخت خط چشمی کشیدم

که چشمامو جذاب تر میکرد؛

کمی ریمل زدمو به گونه ها رنگ دادم

روژ لب صورتیه کمرنگشم به لبام کشیدم خودمو باعطراغشته کردم؛

و رفتم تو اتاق شاهو...

لباساشو عوض کرده بودو

گردنشو ماساژ میداد!

باناز و کرشمه سمتش قدم برداشتم نگاهش بهم افتاد

دستش روی هوا موند صورتش باز شد و با تعجب براندازم کرد

کنارش نشستمو اروم گفتم:

—نمیری

—شاهو:ها؟؟!

خنده ی بلندی کردم

و توی تخت خزیدمو پتو روم کشیدم شاهو چند دقیقه مکث کرد....

یه نفس عمیق کشید پاشد چراغو خاموش کردو بغلم دراز کشید!

اینبار اون منو به اغوش گرفت!!!

نفساشو توی گودیه گردنم رها میکرد

اروم و ریز بوسه میزد

صدای نفسام بلند شده بود

بالا اومدو پیشونیمو بوسید

مکئی کرد

و بعد پشتشو بهم کردو خوابید!!

اعصابم بهم ریخت

عجب ادم حرص در بیاریه

مگه چقدر میتونه در برابر نیازو خواست دلش مقاومت کنه!!!

چقدر میتونه عقب بکشه!!!

چقدر میتونه توخمارى بمونه !!!

مگه مرد نیست!!!

مگه مردونگی نداره

چقدر میتونه واقعا؟

شب با اعصابی داغون

و بعضی توی گلوم و

صدایی که مدام بهم میگفت

شاید این توهستی که نمی تونی راضی کنی

شاید این توهستی که هیچ حسی بهش منتقل نمی کنی؛

که جذاب نیستی

که تحریک کننده نیستی خوابم برد.

صبح طبق معمول شاهو با احمد رضا کار خونه رفت

و فریبا سرکار

من موندمو یه خونه درن دشت

احساس میکردم دیگه کاری اینجا ندارم که اضافی هستم!

تا شب خونرو تمیز میکردم

کتاب میخوندم

لباس تا میکردم

و گاهی عجیب توی فکر فرو میرفتم

به خودم

به شاهو

و به هومن فکر میکردم

گاهی اروم اشک میریختم ...

گاهی خودمو سرزنش میکردم و گاهی شاهورو...

ساعت شب شاهو خسته و مرده اومد خونه ،

سریع یه لیوان چایی نبات براش درست کردم تو بشقاب گذاشتم

چندتا شرینینم کنارش جا دادمو دستی به موهام کشیدم

رفتم طبقه بالا تیشرتشو پوشیدو نگاهی بهم انداخت

—هدیه: خسته نباشی بیا چایی بخور

روی تختش نشست

و چندتا پرونده ایرو که از اول دستش بود باز کرد؛

چایی کنارش گذاشتم

—شاهو: دستت درد نکنه

پرونده هارو باز کردو تا گردن فرورفت توش

هرچی کنارش نشستمو سعی کردم توجهشو جلب کنم انگار نه انگار منم اینجام!!

بالاخره با سر افتاد رفتم تو اتاقم

شاهو باز سرد شده

باز تصمیم گرفته عقب بکشه و این کاملاً معلومه....

#پارت_

از زبون شاهو:

هدیه که رفت

کلافه پیفی کشیدمو دستمو توی موهام فروبردم؛

چنگ زدم.....

باز دارم آسیب میزنم

ولی این بهتره

من از یه آسیب بدتری جلوگیری کردم هدیه چندوقتی دیگه باید بره

واکه من بهش نزدیک بشم

با جسم زخمی میره

با قلب از رده

اگه بهش دست بزخم چطوری میخواد با زنونگیش بسازه؟؟

چطوری با بکارت از دست رفتش بسازه؟؟

بی سایه سر؟؟!!

باید با فریبا صحبت کنم

باید هدیره و ازاد کنه

اون داره خودشو عذاب میده

با اینکه دیگه برام سرکوب غرایزم سخت شده اما دوست ندارم این خوی حیوانیم هدیره و

نابودکنه؛

یه زن با قلب زخمی چی میشه؟

چی میشه توی دنیا؟؟

یه لحظه از ذهنم گذشت خودم چی میشم؟؟!!

بعد از بهار نزدیک ترین فرد به

زندگیم بود

حتی از بهارم بهم نزدیک تره...

من طعم لباسو چشیدم

دیشب دیونه کننده بود ولی خودمو سر کوب کردم

تا اشکاش اروم سر نخوره

تا مجبور نباشه

ادم خودخواهیم ولی باید خودمو کنترل کنم؛

پرونده هارو بستم چایی نباتیو که هدیه درست کرده بود سر کشیدم

کاش میشد نگهش دارم برای خودم

برای همیشه....

میدونستم شب به اتاقم نیامد وقتی اتاقو ترک میکرد توی چشمش دیدم که غرورش شکسته؛

که شب نیامد

تنهایی توی تختم رفتم

به وجودش وابسته شده بودم

به نگاهش شیطونش

به مظلومیتش

به اینکه هر شب خودشو تو اغوشم جاکنه و من اروم بگیرم؛

کاش میشد تلخ نباشم

اگه یک در صد فکر میکردم میتونم خوشحالش کنم

میتونم آرامش بهش بدم

میتونم اذیتش نکنم

نگهش میداشتم!!

برای خودم نگاهش میداشتم!!

ولی با من خوشبخت نمیشه

من در حال تغییرم

در حال پوست اندازی

من خاطره تلخ دارم

من گذشته داغون دارم

اگه معمولی بودم اگه تلخی نداشتم حفظش میکردم

تا روحمو نوازش بده....

#پارت_

هرچی تقلا کردم خوابم نبرد...

دلجو به دریا زدمو راهیه اتاق هدیه شدم دروباز کردم

با همون لباس بنفشه کم حالش روی تخت مجاله شده بود؛

صورتش قرمز بود و خوابش عمیق

دلش نمیومد بیدارش کنم

و میدونستم بدون وجودش خوابم نمیبره

دستمو زیر زانوش قلاب کردم تو اغوشم کشیدمش

ول خورد و دوباره خوابید؛

تو اتاق بردمشو روی تخت گذاشتمش

با دیدن صورت خواب الودش خوابم گرفت !!

لبخند زدمو کنارش خزیدم و تو اغوشم گرفتمش

کیچ چشماشو باز کرد

سریع چراغ خوابو خاموش کردم

چند دقیقه چشماش بازبودو برق میزد ولی گیج بود

کمی بعد سرشو تو سینم فرو کرد

و خوابش برد؛

ومنم باارامش چشمو روهم گذاشتم

صبح هدیرو توی تخت رهاکردم

سریع یه بلیز شلوار پوشیدمو رفتم پایین احمدرضاو فریام رفته بودن؛

سوار ماشین شدمو روندم سمت کارخونه با ورودم همه ایستادنو سلام کردن

سریع تو اتاقم چپیدم؛

هنوز یکم باجمعیت مشکل داشتم مخصوصا بااین منشیه که عجیب و عمیق نگاهم میکرد؛

دوباره خودم تو حسابرسی غرق کردم

که احسان پا تو اتاقم گذاشت

—احسان: سلام داداش چطوری؟؟

—شاهو: سلام خوبم

—احسان: منم خوبم...

—شاهو: خداروشکر.... فاطمه خانوم چطوره

—احسان: اونم خوبه... حالا که ترک منزل کردی به سرم به مامانم بزن

دلش برات یه ذره شده

#پارت_

شاهو: تومیری خونه؟

— احسان: یکم کار دارم تموم بشه میرم

— شاهو: باشه منم صداکن باهم بریم

— احسان: باشه پس برم تمومشون کنم

که سریع بریم

— شاهو: باشه

احسان گرد کرد که از اتاق بره بیرون

صداش زدم

— شاهو: احسان

—احسان: جونم؟؟

—شاهو: ممنون که توی نبودم مراقب شرکت بودی یه اسکناسم جابه جا نشده

—احسان: خواهش میکنم وظیفه بود

پلکامو روهم گذاشتم

که(فعلی)

گفتو رفت بیرون....

به خونه رسیدم

با قیافه نگران هدیه روبه روشدم ساعت شب بود؛

و کسی خونه نرسیده بود

—شاهو: سلام

با هول ستمم او آمد

—شاهو: فریبا و احمد رضا خونه دختر عمم دعوت بودن ...

شب اونجا واستادن

هدیه بازو هامو گرفت:

—نگران تو شدم... خوبی؟؟

بهش نگاه کرد

دلیم بر اش گرفت

برای اینکه اذیت میشه

اینکه منم اذیت میشم

صورتش خالی از آرایش بود

موهایش ازادانه دورش رهاشده بود

و یه پیراهن تنگ زرشکی به تن داشت پله ها و بالا رفتم

و لباسمو عوض کردم؛

دوباره با همون لیوان چایی وارد شد ولی اینبار دور ترین نقطه ازم ایستاد

—هدیه: دیشب تو خواب راه رفتم اومد بغل تو خوابیدم؟؟

هول شدم ولی خودمو حفظ کردم سریع گفتم:

—نه دیشب من اوردمت

ابروهایش بالا پرید

—هدیه: چرا اونوقت؟؟

—شاهو: عادت کرده بودم.... خوابم نبرد

—هدیه: اها خوبه عادت

میخواهی عادت از سرت بیوفته که پسم میزنی؟؟

که میشکنیم؟؟

که.....

نفس عمیق کشید

چشمامو روهم فشردم

لعنت بهت لعنت بهت

شاهو داری دوباره ازار میرسونی؟

ولی موقعیتی خوبی بود

وقتی لبامو بوسید انگار دنیا رو بهم دادن

روم خیمه زد....!!

باورم نمیشود این شاهو باشه

یعنی خوب شده؟؟

نه ترسی داشتم نه نگرانی

گذاشتم هر کار که میخواد بکنه،

خودمو بهش سپردم

به خودم اجازه ندادم حس بدی بهم ورود کنه....

نذاشتم کسی هرزه خطابم کنه...!

نذاشتم حس کالام بودن احاطم کنه

حتی به این فکر نکردم

که بعد از امشب خیلی خیلی زود باید شاهو ترک کنم....!

خیلی خیلی زود باید رها کنم مرد دوست داشتنیمو

باید برم؛

من فقط وسیلم برای خوب شدن کسی که عجیب دوستش دارم

#پارت_

نور چشمو اذیت میکرد، چشموبزور باز کردم

اطراف رو نگاه کردم

خودم دیدم تو بغل شاهو یافتم

برهنه

به شاهو نگاه کردم که غرق خواب بود

دست کشیدم به بدنش

قطر اشکم چکید،

یعنی دیگه قرار نیست این اغوش رو داشته باشم!؟

از سه ماه، کمتر از یم. ماه دیگه مونده

چقد زود داره میگذره

ومن نمیخوام بگذره، از روی تخت بلند شدمو

ملافه رودور خوردم پیچیدم

رفتم روشویی وبه خودم تویی ایینه نگاه کردم

دستمو بردم سمت گردنم

کیود شده بود

دس کشیدم،

دیشب حسابی اومد سراغم !!

لبای شاهو، به گردنم خورده بود

چشاموبستم تا لذت دیشبو بیاد بیارم

دستام اوردم بالا و روی لبام کشیدم

این لبامو بوسید ،

گوشه لبم کمی کبود شده بود باید رژ میزدم

فریبا بفهمه چقدر میتونه خوشحال بشه??

چشاموباز کردم

نکنه من فقط برای لذتش بودم!؟

نکنه فقط برای نیاز جنسیش باشم!؟

اشکام اومد پایین...

این روزابه هر بهونه اشک میریزم

مگه این خواستت نبود؟

نگاهش کردم این حرفشو تیکه حساب کردم

باخودم تکرار کردم

منوصیغه کردم که هم خوابش بشم

که درمانش کنم

که خوبش کنم

که موفق بودم

نمیدونم تو چشم چی دید

که محکم بغلم کرد و سر مو نرم بوسید

و از حمام با سرعت رفت بیرون

نشستم کف زمین و های های گریه کردم

اره حرفش این بود که من فقط

هم خوابم

که علاقه ای بهم نداره

فقط معذرت خواهی کرد

فقط برای یه شب

.....

از زبان شاهو:

صدایی شرشر اب نشون میداد که هدیه توی

حمامه رفته پیشش

خجالت میکشید

بغلس کردم

نمیدونم چی شد که بهش گفتم:

_ از چی خجالت میکشی هدیه!!

دیشب تو بغلم بودی ...

مگه این خواستت نبود؟؟

سرشو آورد بالا ..

قرمز شده بود ... میخواست گریه کنه

اره من احمق دوباره گند زدم ...

به یک شب عالی گند زدم ..

با دو از حمام در او مدم و رفتم اتاقم

یه دوش سر سری گرفتم و راهی شرکت شدم

تو چشم هدیه نباشم بهتره

#پارت_

از زبان هدیه:

ساعت شب شد که ماشین فریبا توی پارکینگ پارک شد

ولی شاهو هنوز نیومده بود

نگران به مبل تکیه زدم

فریبا اومد استرس داشتم اگه بهش بگم چه اتفاقی افتاده چیکار میکنه??

میگه وسایلتو جمع کن برو...

کنارم نشست با چهره ی ملتهبش بهش خیره شدم

فریبا:سلام.. چیزی شده رنگت زرده

دور چشمام انکار گود افتاده

حالت خوبه??

با درد عمیقی که زیر دلم حس کردم دستامو روی دلم فشارودادم و لبمو با دندون تر کردم

هدیه:فریبا خانوم... تموم شد

—فریبا:چی تموم شد??

مرسی

مرسی فرشته کوچولو

از اغوشی بیرون اومدم

اشکاشو با کف دستش پاک کرد؛

خدایا ممنون

کمرم و دلم همزمان تیر کشید

که ناهوا اخی گفتم

فربیا با شوق نگاهی بهم کرد

—فربیا: درد داری؟؟

زیر دلت؟؟ بمیرم

بلند شو بیا

از صبح چیزی خوردی؟؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم

دستمو کشید

—فریبا چی خوردی؟؟

#پارت_

هدیه: از شام دیشب یکم مونده بود داغ کردم، خوردم

—فریبا: خدا مرگم اونم شد چیز؟؟

باید یه چیز مقوی بخوری

و چند دقیقه بعدظرف عسل با گردو پسته خامه چایی نبات

و کلی چیزه دیگه روی میز سوار شد

—فریبا:زود باش بخور

چقد دوست داشتم بهش بگم مادر !!

وقتی اونطوری با عشق نگاهم کرد ناراحتیم محو شد

مثل مادرا بود؛

خیلی شبیه مادرا بود

کاش مادر من بود!!

اگه به دختر داشت مطمئنن اون دختر خوشبختترین دختر دنیا میشد

با اشتها شروع کردم به خوردن...

خوردنم که کامل شد کنار کشیدم

و فریبا باهمون نگاه پراز شعف میزو جمع کرد.

دوتایی روی مبل نشستیم

نفسمو حبسی کردم و بعد با صدا بیرون فرستادم

—هدیه:من... دیکه بایدبرم؟؟

—فریبا:تو کارتو کردی....

اشکام با شدت هرچی بیشتر پشت چشمم سنگر گرفت

—فریبا:اما..... هنوز تموم نشده!!

با شک بهش نگاه کردم

—فریبا:شاهو فقط یکبار بهت نزد شده باید بمونی

باید حداقل سه چهار بار باهات رابطه داشته باشه تا مطمئن بشم خوب شده

تا کاملا بهبود پیدا کنه....!

صدا شکستن میومد

توی سرم

توی قلبم

توی....

اشکام ریخت؛

پوز خندی زدمو گفتم:

—من عروسکم، نه؟؟ عروسکی خیمه شب بازیه تو و پسرت؟

—فریبا: هدیه جان از اولم قرار این بود

با دادبلندشدم

—هدیه: نه قرار بود فقط باهاس رابطه داشته باشم

فریبا اخماشو توهم کشیدو با فریاد گفت:

—تو هنوز صیغه شاهی

پس مغلته نکن

بازومو توی دستش گرفت

و بالحن دلجویانه تری گفت:

—هدیه من بهت نیاز دارم..

شاهو هنوز کامل خوب نشده

بمون

بمون تا کامل خوب بشه

تا مطمئن بشم

بعد برو بعد ازادی

ازادی با کلی پول

نگاه خالیمو بهش دادم

چشماشو روهم فشار داد

و پله هارو بالا رفت

روی زمین ول شدم حالم از خود

خوده خود درموندم بهم خورد!!

نگاهم به پله ها موند

این زن عجیب بود

چطور میتونست بعضی وقتا انقدر

بی رحم باشه که به من بگه بمون

سعی کن دوباره و بیشتر هم خواب پسرم بشی!!

بگه بمون تا کاملا خوب بشه

و بعد دمتو بذار روی کولتو برو....

ای خدا همچیونا تهش به تو میسپرم حال این روزام خیلی بده

بهم ریختم

تو اتاقم دویدم و گوشیمو برداشتم هنسویریمو تو گوشام فرو کردم

و یه اهنگ پلی کردم؛

چشای دردمندو روهم فشار دادم :

وقتی به تو فکر میکنم آینه ها رو میشکنم

عطر تو هر شب میزنه، سایه ی تو رو پیرهنم

وقتی به تو فکر میکنم لرزه میفته به تنم

تو کل دنیا من میخوام فقط با تو حرف بزنم

چقدر ساکنه خونه وقتی تو نیستی

چه کم طاقته خونه وقتی تو نیستی

بین حال و روزم بهم میخوره

چه ناراحته خونه وقتی تو نیستی

وقتی به تو فکر میکنم احساس میکنم تورو

عادت نمیکنم به تو از تو خیال من نرو

نخواه فراموش کنم، همیشه از تو رد بشم

سر مشق هر شبم شده عکستو تنها میکشم

اگه باهام حرف میزدی، شاید که قانع میشدم

دور خودم میگردم و گیجم تو خلوت خود

(اهنگ: خونه از بابک جهانبخش)

اهنگ دوباره پلی میشد

اشکی واسه ریختن نداشتم

هق هقم کنج گلوم زندونی شده بود...

چشمامو که باز کردم

با صورت اشفته شاهو روبه روشدم؛

با ترس جیغ زدمو کنج تخت نشستم شاهو لبخند عمیقی بهم زد

—هدیه: چرا مثل جن ظاهر میشی؟؟

#پارت_

شاهو: کجایی؟؟

نیومدی استقبال شوهرت

—هدیه: شوهر این موقع شب میاد خونه؟

شاهو لب تخت نشست

و گفت:

—کارا زیاد بود طول کشید

—هدیه: اها پس خسته نباشی

ولی تلفنم نمی تونستی بزنی؟؟

—شاهو: چرا ولی گفتم شاید ناراحت باشی نخوای صدامو بشنوی!

لبخند گرمی زدم.....

اخره من چطوری میتونم از این مرد دوست داشتنی دل بکنم!!!

به صورتش نگاه کردم

—هدیه: چرا باید ناراحت باشم؟

—شاهو: واسه.... خاطر دیشب

—هدیه: مگه دیشب چی شد؟؟

صورتمو متفکر گرفتم

—شاهو: پاشو بریم سر جامون بخوابیم

بلند شد و جلوتر از من راه افتاد

ادم دروغ گویی نیستم

—شاهو: باشه قبول پس پاشو بریم

بخواییم که جور چایی ریختنتو فریبا کشید

با بردن اسم فریبا قلبم مچاله شد

ولی روی لبم خنده نشوندمو

شاهو محکم تو بغلم کشیدم

—هدیه: امشبو مهمون اتاق من باش نظرت؟؟

—شاهو: نه نمیتونم

—هدیه: ناز نکن تخت منم به نرمیه تخت خودت هست

تازه تنوعم میشه

—شاهو: باشه

و بلافاصله زیر تو تخم خزیدویتو تا گردنش بالا کشید؛

تخت من از شاهو کوچیم تر بود

تو بغل هم جمع شدیم

شاهو به چشمام نگاه کرد

—شاهو: تو...؟

—هدیه: من چی؟؟

#پارت_

شاهو: هیچی

صورتشو سمت خود کشیدمو

با جدیت تمام گفتم:

—راست میگی؟؟

باهمون جدیت به صورتتم نگاه کردو گفت:

—اره باورکن

ناراحت پشتمو بهش کردم تو خودم جمع شدم

تو دلم فوشی میدادم

که دستشو دور شکمم حلقه کردو درگوشم گفت:

—اصلا دختر باید خنگ باشه

وگرنه جذابیتی نداره

لبخند عمیقی زدم

خودمو بیشتر تو اغوش جا کردم با آرامش قدر لحظه هامو دونستم!!

صبح دوتایی از پله ها سرازیر شدیمو

تو اشپز خونه صبحونه خوردم

شاهو انگار یاد یه چیز مهم افتاده باشه سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

—هدیه:چی شده??

—شاهو:باید بلیت بگیرم

—هدیه:بلیت برای چی??

—شاهو:از روی شماره حساب با هزار بدبختی ادرسه بابای بهارو گرفتمشیرازه

—هدیه: تنها میری؟

—شاهو: نه دیگه توام باید بیای

هم به کارمون میرسیم هم یه مسافرتی رفتیم

با ذوق دستامو بهم گویدمو بوسی روی گونه شاهو گذاشتم.

میز صبحونرو جمع کردم

شاهوم عینک گرد مشکی به چشماش زدو لپ تاپشو باز کردتا بلیت بخره؛ ظرفارو شستم با

استرس انگشتمو فشار دادم

اگه فریبا نزاره برم چی؟؟؟

نکنه بگه شاهو باید خودش تنها بره یا.... فکر اینکه از شاهو جدا باشم روحمو میجوید

و فکر اینکه چند وقت دیگه باید ترکش کنم جسممو له میگرد...

#پارت_

شاهو کارش که تموم شد

رفت کارخونه ؛

منم وسایلو جمع کردم رفتم دیدن هومن....

از اونور رفتم بازار قدم زدم

خودمو قانع میکردم !...!

دلمو اروم میکردم !..!

و به تنها چیزی که فکر نمیکردم

خرید کردن بود!!

تا اینکه یه تیسرت زرشکی رنگ پشت ویتترین نظرمو جلب کرد؛

تو مغازه رفتم بدون سائز خودم برداشتم بدون سائز شاهو..!

فقط به چشمم اومد که اندازشه حالا خداکنه اندازش باشه ؛

سریع تو خونه پریدمو یه غذای مستی بار گذاشتم..... ابگوشت.....

لباسوتوی یه جعبه قشنگ فرو بردم

اگه دوباره پس بزنه چی؟؟

اگه بگه یادگاری از این چیزا نمیخواه چی؟؟

افکار منفیمو پس زدم

اولین نفرا فریبا با احمدرضا اومدن

یک ساعت بعد شاهو پیداشد

چقدر این روزا تحت فشار بودم

روی زمین سفره انداختم سه تایی با تعجب نگاهم میکردن!!!

پیاز ترشی و سبزی خوردن چاشتی غذا شد

دوغ توی پارچ سفید ریختمو نون سنگم گذاشتم

چهارتایی دور سفره نشستیم و نون ریز کردیم....

احمد ضا: دستت درد نکنه منو برد به بچگیام خیلی چسبید

اصلا خیلی وقت بود ابگوشت نخورده بودم ..

میدونی بچه بودیم هر جمعه میرفتیم خونه مامان بزرگم اونم ابگوشت بارمیداشت

احمد رضا حرف میزد و فریبابا چشمای گرد احمد رضایی که داشت پر حرفی میکردو برانداز

میگرد!!!!.....

#پارت_

سفر و جمع کردم احمد رضا همچنان با لبخند خاطره میگفتو و فریبا

و شاهو گوش سپرده بودن

چایی جلوشون گذاشتم

احمد رضا اشکشو که حاصل خندهای از ته دل بود پاک کردو

چایشونزدیک دهنش برد

فریبا کمی براندازش کرد

کمی با عشق...!

شاهو:چی شده بابا؟؟ یادم نمیاد هیچ وقت واسه ما خاطره تعریف کنی

—احمد رضا: چون هیچ وقت هیچ چیزی خاطرات اون موقع رو زنده نکرد برام میدونی چند وقت

ابگوشت نخوردم؟؟

چند وقته غذای خونگی نخوردم؟؟ حسابش از دستش در رفته

چرا چون خانوم دکتر نباید مدرکشو گوشه خونه قاب کنه...!

—فریبا: خب راست میگم این همه درس نخوندم که بشینم اشپزی کنم

—احمد رضا: من گفتم بشین اشپزی کن؟؟ گفتم زودتر بیا خونه

تا ظهر ویزیت کن بعد بیا به زندگیت برس

فریبا سرشو پایین انداخت

و سکوت کرد

—شاهو: اینارو ولش..... ما داریم میریم شیراز فردا ساعت ظهر پرواز داریم دوتایی با تعجب مارو

نگاه کردن

—فریبا: میرید اونجا چیکار؟؟

—شاهو: میریم دنبال بابای بهار

—احمد رضا: پس بالاخره پیداش کردی؟

—شاهو: خیلی سخت نبود..

اگه زودتر شماره حساب میدادین....

—فریبا: هدیم میاد؟؟

—شاهو: اره

نگاهشو بهم دوختو لبخند زد

این باعث شد نفس راحت بکشم

که با رفتنم موافقه...

با شاهو پله هارو بالا رفتیم

چمدون قرمز رنگیو از بالای کمد به پایین پرت کرد؛

و سر کمدش رفت

غر میزد و سرگردون بود

انگار تا حالا مسافرت نرفته!!!

—هدیه: بیا برو اینور من جمع میکنم

—شاهو: ایول... از وسایل جمع کردن بیزارم

—هدیه: چند روز هستین؟؟

روزی میمونیم — شاهو:

—هدیه: خب به سیلغه خودم بردارم؟؟

—شاهو: اره هرچی میخوای بردار من برم یه دوش بگیرم

#پارت_

شاهو رفت حموم

و من با دقت تمام وسایلمو جمع کردم لباس زیرم براش برداشتمو کلی هیز بازی دراوردم!

نصف چمدون پر پر شده بود؛

اتاق خودم رفتمو لباسامو تو اتاق شاهو کشیوندم و تو چمدون چیندم

هر چی حس میکردم نیازه برداشتمو توی چمدون گذاشتم؛

زیشو کشیدمو گوشه اتاق هولش دادم موهامو شونه زدم...

که شاهو با حوله لباسیش بیرون اومد صورتش خعلی بامزه شده بود

چون موهاش تو صورتش ریخته بود و کلاه سفید حولش روی موهاش قرار گرفته بود؛

لبخند نمکی به صورتش زدم که چشمکی بهم زد

سمت کمدهش رفتو لباسی بیرون کشید چشم ازش بر نمیداشتم

سمت ایینه اومدو بغلم ایستاد

—شاهو: بزار ببینم چقدر خوشگلم که چشم از روم بر نمیداری

خنده بلندی کردم

که خودشو تو آینه برانداز کرد

و بعد دوباره سمت تخت رفت

—شاهو: بانمک شدمااا.....

رو تو اونور کن میخوام لباس عوض کنم چشمو بستمو سرمو تو گردنم فرو کردم نمیدونم چقدر

گذشت

غرق شده بودم توی خیال پردازیه دخترونه خودم..... زنونه خودم!!

یهو غم تو دلم نشست

خسته شدم از این زندگیه پارادوکسی

و پراز تناقص

اینکه حس خوبم مدام در حال خراب شدن

اینکه غم لحظه ای آرامش برام نمیزاره باحس معلق شدن چشمامو باز کردم

جیغ کشیدم

که با قیافه خندون شاهو مواجه شدم دستامو دور گردنش حلق کردم

که روی تخت فرود اومدم

—هدیه: مسخره

—شاهو: نگو که قند تو دلت اب نشد

—هدیه: بیشتر ترسیدم

کنارم دراز کشیدو گفت:

—سگینیااا کمرم گرفت

با تعجب نشستمو دستامو بالا دادمو خودمو نگاه کردم

—هدیه:چاق شدم؟؟ کو؟؟

دستامو به گونه هام زدم و حس کردم بزرگتر شده

—هدیه:وای خیلی بیریخت شدم اره؟؟ بسکه عین خرس میخردم

شاهو دستمو کشید تو بغلش ول شدم

—شاهو:بشین بینم یه پاره استخون بیشتر نیستی

هیعه بلندی کشیدمو با عجز گفتم:

—خیلی لاغرم...حالت بد میشه!!!

همش استخونم!!!

شاهو نگاه پر حرصی بهم کردو گفت:

—چه غلطی کردم به کلمه گفتم!....

#پارت_

نور افتاد توی اتاق

وچشممو زد ،

بزور چشممو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم...شاهو هنوز خواب بود

لبمو به لپش نزدیک کردم و بوسه کوتاهی روی گوشش کاشتم

که لبخندش عریض شد

بهت زده نگاهی بهش کردم با لب خندون زیر چشمی پاییدم .

بلند شدم و ساعت رونگاه کردم

روبه شاهو گفتم:

هدیه: بلند شو باید به ساعت دیگه بریم فرودگاه

دیر میشه ها

چیزی نگفت و با لبخند بلند شد و رفت سمت سرویس

منم بادو رفتم سمت اتاقم

و آماده شدم

فریبا و احمد رضا منتظر تو اشپزخونه نشسته بودن

با گفتن صب بخیر رفتم نشستم

سر میز صبحونه

فریبا نگاهی بهم کرد:

فریبا: وقتی برگشتین فکنم صیغت باطل بشه... اگرم باطل نشد دیگه به موندنت نیازی نیست

سکوت کردم... نفسم تند تند شد

ذوقم واسه مسافرت کور شد...

بغض کردم....

نمیدونستم چی بگم

نگاهی بهش کردم و سر تکون دادم...

اشتها دیگه نداشتم....

بلند شدم شاهورو صدا زدم سر میز نشسته صبحونشو خورد

و منو فریبا چهارتا چشم بودیم که شاهرو نظاره میکردیم!

چمدونارو پایین گذاشتو ربع ساعت حاضر آمده پایین اومدم

خدافظی گرمو وقت گیری انجام دادیم احمدرضا دهنش برای گفتن چیزی بازو بسته میشد

ولی صدایی خارج نمیشد

وما رفتیم

تو فرود گاه همش به فکر اتمام صیغه بودم

یعنی بعدش چی میشه!؟!

من سرگردون با قلب عاشقم بیچاره میشم بابرادر مریضم با....

شاهونگاش انکار فهمید بود چیزیم شده نگاهش با صورت سرگردونم تلقی کرد

_چرا غمیگنی هدیه!؟ چیزی شده!؟!

با یه لبخند محو نگاهش کردم

هدیه: نه چیزی نشده ..

انگار باور نکرد بود

شاهو: هدیه من این نگاه غمگین رو میشناسم

موندم چیگم که چیزی یادم اومد..

هدیه: نه چیزی نیست.. فقط اولین باورمه سوار هواپیما میشم...

#پارت_

هدیه: نه چیزی نیست... فقط اولین بارمه سوار هواپیما میشم...

میترا سم یکم

شاهو تک خنده ای کرد

شاهو: ترس نداره که... من کنارتم ترسیدی بپر بغلم

وچشمکی نثار قلب بی جنبم کرد

—هدیه: به نفع خودتم عمل میکنی...

—شاهو: نه بابا!!!!..... واسه خاطر خودت میگیرم

—هدیه: نه بغلت ترسناک تره

تو گلو خندید ...

صدای پیچ اومد که باید بریم

بعد کلی شلوغی فرودگاه

وبلیت دادنو گرفتن

وصلوات میفرستادم

شاهو هم ریز میخندید

که محکم زدم به پهلوش

—شاهو: چیه خوب؟! چرا میزنی!؟!

—هدیه: ترس من خنده داره!؟!

—شاهو: نه ولی هواپیما ایرانی همینه دیگه... میدونی این هواپیما ها دیگه فسیل شدن

وبعد خندید

حرصم گرفته بود

و وحشتم بیشتر شد

روموازش گرفتم

که یه تگون محکم خوردیم

کمر بندو گرفتم

ویا ابلفضل بلندی گفتم کل هواپیما سمتم چرخید...

شاهو از خنده ضعف رفت

خودمم خندم گرفته بود

ولی برای اینکه ضایع نباشه چرخیدم طرف پنجره و لبخند پهنی زدم ...

#پارت_

بعداز یه ساعت رسیدیم شیراز....

هواش صاف بود

ولی شیراز قبل کجا و الان کجا !!

دست شاهو دور کمرم حلقه شد

شاهو: بریم ... که خیلی خوابم میاد

چشاموتا حد ممکن باز کردم

هدیه: خواهی ایت میاد!؟

با چشایی که برق تو شموج میزد گفت:

شاهو: آره.... بریم استراحت

بعد عصرم بریم بازار و گردش

نظرت!؟

تو راه همش فکره صیغه بودم

کاش یکسال دیگه زمانش بود....

کاش اصلا دائمی بود.....

به خیابونا وادماش نگاه می کردم

بعضیا خندون، بعضیا عبوس،

بعضیا هم....

به اسمون نگاه کردم....

این یه قرار داده بود

ولی نه قرار داده منصفانه

این وسط دل من چی میشه!؟

قطر اشک سمجی از گوشه چشمم اومد پایین

برای اینکه شاهونفهمه سریع پاکش کردم ...

رسیدیم به هتل بعد از تحویل اتاقمون

خسته دنبال شاهو راه افتادم

استرس شیره جونمو کشیده بود

چون برگه صیغه نامه رو نشون دادیم مشکلی نبود ...

ولی لحظه آخر از نگاه خانومه حرصی شدم ...

انکار به یه.....

هنوز درو نبسته بودم که شاهو منو بغل گرفتم و چسبوندم به دیوار

نگاهی بهم کرد:

نمیتونم از اینا دل بکنم هدیه

سرشو آورد نزدیک ولباشو رولبام گذاشت

از داغی لباش گر گرفتم

دستامو دور گردنش حلقه کردم

و همراهش لباشو میبوسیدم....

لب پایینمو گاز گرفت و....

#پارت_

لب پایینمو گاز گرفت و منو کشوند سمت خودش

جوری لبامو اسیر لباش کرده بود و منو محکم بغل کرده بود که انگار میخواستم فرار کنم

دستمو گرفت و منو به سمت تخت برد

نذاشتم بیشتر ادامه بعد و دستمو گذاشتم رو لباش...

اره همینه...نباید ادامه میداد...

بعد این مسافرت

قرار جدا بشم...

نباید بیشتر وابستش میکردم... و باز صدایی بهم یادواری میکرد

تا دوسه بار دیگه رابطه نداشته باشی رها نمیشی !!!

شاهو براندازم کرد

—شاهو— نمیخوای؟؟

مجبور نیستی!!

پشیمون از حرکت دستامو دور گردنش حلقه کردم

و اون لباسامو کندو دوتایی به تخت پناه بردیم.....

ساعت چشمامو باز کردم

شیراز سرد تر بود.....

سرما به پوست لختم میزدو قرمز میگرد

به زور خودمو از بغل شاهو غر غرو بیرون کشیدم و راهیه حمام شدم

رنکم زرد بود

و ضعف شدید داشتم؛

دردو زیر دلم لمس میکردم

و تک تک سولامو دردو به دوش میکشیدن

یه دوش سرسری گرفتم

اب داغ دردمو بیشتر کرد!

به زور لباس تنم کردم دوباره به تخت و اغوش شاهو پناه بردم

چشامو از درد به هم فشردم شاهو دستشو روشکم قفل کردو محکم فشار داد!!

که جیغم اتاقو پر کرد

#پارت_

تو تخت نیم خیز شدو با ترس گفت:

—چی شده؟؟

—هدیه:هیچی.... دارم میمیرم

نگرانیش بیشتر شد

منو سمت خودش کشید

تویه چشاش یه چیزی بود...

یه وحشت بیش از حد

یه جور شکنجه

انگار یه حسی بهش میگفت یکی دیگرو کشتی!!

—شاهو:به من بگو چی شده؟؟

و به دستم داد

کوشه تخت خزیدمو پتو تا کمرم بالا کشیدم

—شاهو: فقط نبات تو هتل بود

بهتر که شدی زنگ میزنیم چیزی بیارن یا میریم بیرون یه صبحونه مشت میزنیم با سر حرفشو

تایید کردم

که کنارم نشست

چایو نبات که تموم شد

روتخت درازم کرد

زیر دلمو اروم نوازش کرد

گونه هام اناری شده بود

و لبمو مدام دندون میگرفتم

—شاهو:از من خجالت نکش

—هدیه:نمی تونم دست خودم نیست

—شاهو:چشماتو باز کن

—هدیه:نه نمیخوام

—شاهو:ااا باز کن میگم

—هدیه:اذیتم نکن

—شاهو:اینطوری که خجالت میکشی من اذیت میشم

به زور لای یکی از چشمامو باز کردم لبخند لبریز از محبتی روم باشید

دوتا چشمامو باز کردم

لبخند عمیقی زدم که گونه ها برجسته شدو بالا رفت

—شاهو:اسون تر از چیزی که فکر میکردم بود

—هدیه:خیلی رو داری

—شاهو:الان دردت کمتره؟

—هدیه اره بابا خوب خوب شد

#پارت_

—شاهو:پس چرا هیچی نمیگی

—هدیه:ماساژ میدی خوبه

—شاهو: اا جاهای دیگم میتونم ماساژ بدم اا... امتحان کنیم؟؟

سریع رو تخت نشستم که شاهو لبخند همراه با چشمکی شیطونی زد

و بعد سمت چمدونما رفت

—شاهو: پاشو یه چیز بپوش بریم بیرون دور دور

—هدیه: حموم نمیری؟

—شاهو: نه تمیزم

—هدیه: ما چیز داشتیم اا

—شاهو: چی داشتیم؟؟

—هدیه: اا خودتو به خریدت نزن

پاشو برو حموم

شاهو متفکر ستم چرخید

— نه واقعا نفهمیدم چیز داشتیم

— هدیه: ادم باید بعد هر رابطش بره حموم...

— شاهو: کی گفته؟؟

— هدیه: اا خب کثیفی

شاهو نگاه گیج و تاحدی عصبیشو بهم انداخت که جا خوردم

— شاهو: اینکه من به بدنت دست کشیدم کثیفه یا رد لبام؟؟

شکه شدم !!..

منظورم این نبود

اصلا این نبود

—هدیه: نه اینو نمیخوا...—

—شاهو: ولش کن... شاید تو کثیف بشی و لازم باشه بری حموم

ولی من احتیاجی نمیبینم

—هدیه: به خدا منظورم این نبود

به خاطر یه چیز دیگه گفتم

شاهو بی توجه به من لباسارو با حرص بیرون ریخت

و من لعنت فرستادم به دهنی که بی موقع باز بشه!

اخه یکی نیست بگه به توجه که میره حموم یا نه!

به تو اصلا ربط داره؟؟

باغم بهش نگاه کردم

دوباره چشمه اشکم جوشید

شاهو عصبی و با حرص تیشرت قرمز رنگی تنش میکرد

و به زور پایین میکشید و زیر لب چیزایی میگفت

بلند شدمو سمتش رفتم پشتشو بهم کرد از پشت محکم بهش چسبیدم

اشکم پیرهنشو شکافت

#پارت_

هدیه:به خدا به خاطر چیز دیگه گفتم باور کن....

خودت که میدونی وگرنه من تشنه

بوسه های توام !!

از اینکه منو بغل کنی و تو اغوش بگیری لذت میبرم

من هیشکیو ندارم باهام قهر نکن

سمتم برگشتو دستشو تو موهام کشیدو از صورتم کنار زدشون

اشکمو پاک کرد

—شاهو: حق باتوا من عصبی شدم

تیشرتو دراور دو گفت:

—اصلا برای بهداشت بیشتر ادم باید بره حموم

سمت حموم رفت و من عشقم دوچندان شد بهش

صدای شیر اب که اومد درهم شکستم

و روی زمین افتادم!!

خدایا یا جونمو بگیر

یا جونمو بده...!!

بدش به من برای همیشه

نه موقتی

نه نصفه و قرصی

کامله کامل

برای خوده خوده خودم

سریع خودمو اروم کردم

شاهو رفت تا به موهاش مدل بده

و من شلوار سفیدی با مانتوی لیمویی و شال لیمویی پوشیدم

کیف شونه ای کوچیکم روی دوشم انداختم

در اخر کفشای لیمویی خودم و کتونهای مشکی شاهو دمه در گذاشتم

کارمون که تموم شد دوتایی شونه شونه بیرون رفتیم

#پارت_

شاهو: بریم اول یه چیزی بخوریم

که روده بزرگه کوچیکرو بلعید

—هدیه: منم گشتمه نکه نهار نخوردیم

—شاهو: منگه خوردم

با تعجب بهش نگاه کردم !!

که گفت: تورو نوش جون کردم

با ته مانده خجالتم سرمو پایین انداخت و رو کفشش کوبیدم

شیراز شهر روشن و شلوغی

با خیابونای پهن

و بافت قدیمی و مقداری کثیف..!

توی رستوران کوچک و دلبازی چپیدیمو دوتایی قیমে با سالاد شیرازیه مخصوص سفارش دادیم

بقشای مسی جلوی روم نشست و ظرف سفالی سالاد شیرازیه مخصوص که اوج تغییرش دونه

های ریز انار و نعنای درشت توش بود...

یه دل سیر قیمه خوردمو لذت بردم.....

قیمش سه هیچ از باقیه قیمه ها جلوتر بود

راه افتادیم سمت بازار

حرف زدیمو

خندیدیم

قرار شد فردا بریم دنبال بابای بهارو بقیه روزام به دیدن اثار و مکانای قشنگ شیراز بگذرونیم

دمه یه گاریچی ایستادیمو

ظرفای مملو از رشته های سفیدو در دست گرفتیم

بطریی که حاویه شربط مخصوص فالوده بود روش خالی کردیم

طعم ترش ابلیمو

و سردیو سفتیه رشته ها

این خوراکیو محشر میکرد

واقعا که فالوده اصل اصلش مال همین شیرازه

توی تاکسی که نشستیم سارافون سنتیی که شاهو برام خریده بود دوباره نگاه کردم

و تازه به یاد تیشرت زرشکی رنگی افتادم که از ترس توی هفت سوراخ قایم کرده بودم؛

شاهو نگاهیی بهش انداختو گفت:

—قشنگه حس خوبی به ادم میده

—هدیه:اره بلیزیم که برای مامانت خریدیم خیلی خوشرنگه

—شاهو:اره مطمئنم خوشش میاد

حالا وقت هست این بازارش زیادخوب نبود ...

جاهای بهترییم داره

میرییم حسابی خرید

—هدیه:تو خیلی شیراز اومدی؟

—شاهو:خیلی که نه یه سه چهار باری اومدم

شهر کوچیکه تو حافظت میمونه

—هدیه:تو حافظه جنابعالی بعله ولی تو حافظ من اصلا.....

#پارت_

شاهو خنده کوتاهی کرد

خسته به هتل رسیدیم

و سفارش دو تاجوجه با سالاد و نوشابه دادیم

شامو که خوردیم تخت پناهگاهمون شد؛

میدونستم فکر شاهو پراز فردا

و بابای بهار و بقیه چیزاس

ولی خستگی امون هم دردی بهم نمیداد چشمو روهم افتاد

و با درد کمی خوابیدم....

با احساس قلقلکی توی گوشم

چند لحظه توهمون حالت استپ کرد.....!!! لبخندم بزرگ تر و بزرگ تر میشد

و در آخر به قهقهه تبدیل شد

زود موهامو ول کردو خودشو مقول جلوه داد

از ذوق خودمو تو بغلش پرت کردم چقدر دوست داشتنی بود.....!

سمت دستشویی رفتم و دستو صورتمو شستم؛

طاق باز خوائیده بودمنو که دید با حالت حق به جانبی گفت:

—خودمو گشتم بیدار نشدی

—هدیه:اخرم که بیدارم کردی

#پارت_

ومن دلم سوخت برای حجم ناراحتی که خودشو میکشه تا پنهونش کنه

دوتایی باحالت مغموم و گرفته

لباس پوشیدیمو راه افتادیم

سمت مقصدی که توی کاغذ سفید کوچیکی نوشته شده بود

و تعرق دست شاهو کمی خیسش کرده بود؛

برگرو به تاکسی دادیم

کوچه پس کوچه های تنگو پهلو شیرازو ودور زدو مارو جلوی در سفید رنگ و خونه ی کلنکی

پیاده کرد؛

دستی به بازوی شاهو کشیدم

—هدیه:میخوای نیام؟؟

شاید منو ببینه عصبانی بشه

یا حرف نامربوط بزنه !!

همینجا منتظرت میشینم

—شاهو:نه تو باید باشی بعضی جاها کمک کنی ،

سری تکون دادم و وقتی دیدم شاهو توانی برای فشردن زنگ نداره

خودم تک زنگو فشارد دادم

و چند لحظه بعد صدای پیر و خسته ای توی گوشم طنین انداخت:

—کیه؟؟

—هدیه: ببخشید میشه درو باز کنید

—شما؟

—شاهو: اقا محمود، شاهوم

به صورت تحت فشار شاهو نگاه کردم سرش بالا بود

و سینهش جلو

اما حس میکردم شونه هاش افتاده بود نمیدونم چقدر گذشته در باصدای تیکی باز شد

و دوتایی پا به حیاط کوچیک گذاشتیم درختای خشکیده

باغچه های خاکی

بدون ذره ای سبزی گیاه

گلدونای شکسته

حوض کثیفی که پر بود از برگای خشک و قهوه ای درخت

در شیشه ای حالو تگون دادیمو

وارد شدیم.

مردی جلومون ایستاد

پیر بود نه خیلی

صورتش چروکیده بود

و کمرش مقداری خم

موهایش کاملا سفید نبود و چندلاخ گندمی یا خاکستری میشد توشون پیدا کرد؛

چشمای عسلیش تویه گودیه عمیقی فرو رفته بود

و لبه‌اش در دوخط نازک پیدا بود نگاهش فقط سمت شاهو بود

و منو اصلا نمیدید...!

#پارت_

بالاخره چشمای عسلی پیرمرد منو برانداز کرد

نم اشکه تویه چشماشو دیدم ..

دیدم غم بزرگی داره ...

شاهو هم دسته کمی از اون نداشت ...

هر دو با غم به هم دیگه نگاه میکردن.

پدر بهار تعارف کرد بریم داخل خونه

از راه روی باریکو خالی رد شدیم

فقط به تابلو روی دیوارش خودنمایی میکرد

عکس به دختر بود

با لبای سرخ و چشمای کشیده

زیبا بود خیلی زیبا

به فرش پهن بود گوشه اتاق

زیر پنجره

پراز گردو.....

هر دو نشستیم

سکوت

اما خیلی تورو دوست داشت...

وقتی میومد کلی ذوق داشت

که تورو ببینه...

پدر بهار حرف میزدو شاهو نفساش تند میشود...

میدونستم الان دلش میخواد گریه کنه...

دلش میخواد بهار جای من نشسته باشه..!

شاهونگاهی به محمود کمر خم کرده انداخت؛

شاهو: میدونم... منم عاشقش بودم و هستم،

هیچ وقت خودمو نمیبخشم

چون تقصیر من بود اون اتفاق،

من اشتباه بزرگی کردم

نباید....

#پارت_

ادامشو نگفت

نتونست بگه..

بغض نداشت

محمود: میدونم جوون،

ولی کاری از دستت بر نمیومد ...

تو ام بی تقصیری

تو مثل پسر نداشتم بودی.... وهستی

بعد نگاهی ب من کرد و گفت:

محمود: توام مثل بهار خودمی

مثل بهار ارومی

مثل بهار چشات معصومه

مثل بهار عاشقانه عاشق شاهیوی !!

من ارزو خوشبختی رو واست میکنم پسر م ...

شاهو: برای چی رفتید??

خواهش میکنم بگید

چرا منو ترک کردین؟؟

—محمود: نمی توانستم توی تهران بمونم نمیخواستم باهات رو در رو بشم

اره حقیقتش اول تو رو مقصر میدونستم ازت بدم میومد

بابات که پیشنهاد پول داد

قبول کردم!!

فکر میکردم بفهمی پول گرفتم

تو ام از من بدت میاد

و میری پی زندگیت....

اما بعدش پشیمون شدم

اینبار روی برگشتن نداشتم.....!

چشماش برق میزد

پدربهارم تو چشاش برق بود

—شاهو؛ دیدنتون قلب اشوبمو اروم کرد

باهم کم حرف زدن

اما انگار چشماشون دنیایی حرف داشت که گفتن.....

نگاهشون پراز سوال بود که جواب گرفت!!

شاهو اروم شد و من آرامش گرفتم

اما دوباره ضرب رفتن تو دلم کوبیده شد

این دفعه من واقعا ناراحت بودم!!!

چون قرار این مرد رو ترکش کنم

این شاهو

.

#پارت_

دست تو دس شاهو از خونه بهار اینا در اومدیم

شاهو: خوووووب با یه دور دور موافقی؟؟؟

هدیه: چه جور ممممم

تک خنده ای کرد

ومن توی دلم قهقه زدم

به این شاهویی که میدونستم از شدت سبکی میتونه به آسمون بره!!!

تا سر چهار قدم زدیم و دوتایی به شاهو با آرامش نگاه کردیم

به ادما نگاه کردیم

به عده ای که خنده روی لب داشتن

به عده ای که اشک داشتن

پلکی زدمو قطره اشکم سمجانه روی گونه ام سر خورد

چیزی نیست گریه ی شادیه

احساس قدرت میکردم!!!

حس میکردم انقدر قویم که میتونم ادما رو خوب بکنم.

یکشونو که خوب کردم!!

نوی دلم ذکر گفتم:

همیشه عاشقت می مونم

ناکسی زرد رنگی سر چهار راه گرفتیم

دوتایی عقب نشستیم

دستشو دور شونه هام حلقه کرد...

دستاشو محکم تو دستم فشردم

کاش همین لحظه میمردم

میمردمو تجزیه میشدم!!

وذره ذره قلب جزئی از شاهو میشد!!

نفس های گرمش روی سرم میخورد

#پارت_

و منو به این باور می رسوند خواب نیستم...!

ولی این حقیقتم داره

که به زودی باید ترکش بکنم

بدون معجزه...!

بعد از کلی اینور و اونور رفتن

آخرین چرخ هم توی بازار زدیم ..

هدیه:دیگه خستم شدم

شاهو.شاهو چه عجیبیبیب پا واسم نمود

هدیه: اوووو حالا به دور زدیااا

شاهو: مطمئنی به دور بود.. اینا همین مغازهر و من بار دیدم!!

هدیه: نخیر مدل این زیاده

شاهو: د خوده خودش بود مگه من خرم؟؟

نگاهی بهش کرد و دستشو کشید

هدیه: خيله خب بریم واقعا خستممم

شاهو: حالا به مین بیا این لباسرو بین

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم

دکلته ی زیبایی گرمیی رنگ

دنباله ی داشت

لباس ساده ولی شیک

عالیی بود

توی مغازه رفتیم

و من زیر گوش شاهو گفتم:

—از اون موقع غر میزنیدی

داشتی هلاک میشدی.... چی شد؟؟

—شاهو: حالا که این همه اومدیم اینم بینم به نظرم برات قشنگه

لباس توی تنم نشست

و جسم خسته ولی عاشقمو به تن کشید

زیبا بود در پرو باز کردم

فروشنده دخترک سینگن و ارومی بود

با لبخند بر اندازم کرد؛

شاهو اومدو به در پرو تکیه زد

چروک کنار چشماش خندشو لو میداد

#پارت_

هدیه:خوبه؟؟

—شاهو:اره بهت میاد

در پرو بستمو لباسا از تم بیرون کشیدم میدونستم قیمتش بالاست..

ولی من پول خریدنشو داشتم!!

فروشنده که لباسو برامون پیچید

شاهو اجازه ندادم کارت دوست داشتیمو به دست دخترک بدم

و خودش حساب کرد؛

بعد از شاهو من با این همه خاطره و یادگاری چیکار کنم؟؟

شاید اتیشون بزنم!

شاید تویه صندوقچه محفوظشون کنم!! شاید توی کمد لباس جاشون بدمو هزار گاهی

پیوشمشون!!

وزار زار اشک بریزم....

به هتل رسیدیم .

شاهو چشمکی بهم زد راهیه حموم

شد جلوش ایستادم

—هدیه: من اول میرم

—شاهو: نه بزار من برم خستم زود بخوابم

—هدیه: نمیزارم منم خستم

—شاهو: تو سه ساعت مارو دور میدادی

—هدیه: چه ربطی داره؟؟

الان من میرم بعدش تو برو

—شاهو: من دقیقه ای میام

—هدیه: منم دقیقه ای میام

—شاهو: جون خودت

تو حموم رفتمو گفتم:

—انقدر باهام کل کل نکن

درو نبسته شاهو خودشو توی حموم انداخت!!!

و تیشرتشو دراورد!!

کش موهامو باز کردم و گفتم:

—برو بیرونن چیکار میکنی!?!?

—شاهو: حالا که اینطوری شد اصلا دوتایی دوش میگیرم نظرت چیه!!!!?

—هدیه: خیلی وقیحی..

میگم برو بیرون

—شاهو: تو برو

—هدیه: نمیرم

—شاهو: منم نمیرم

و همزمان شلوارشو درآورد

#پارت_

به پرویش ادم ندیده بودم....

برا اینکه کم نیارم بیخیال همه چی شدموبا خودم گفتم

منو که لخت دید...

تا پمو در اوردم که نگاه شاهو روی تنم سوق خورد

دستم رفت سمت شلوارم

و شاهو دستش رفت سمت شرتش!

جرعت داشتم شلوارم در بیارم

ولی جرعت نداشتم شاهو لخت لخت بینم....!

تا شاهو خواست شورتم در بیاره

جیغ زدمو از حموم پریدم بیرون؛

صدای قهقهه شاهو فضای کل اتاقو پر کرد

در حمومو کمی باز کرد

و سرشو بیرون آورد

—شاهو:دیگه نبینم با بزرگترت کل کل کنیا!!

—هدیه:گمشو....،

بی ادب من مثل تو بی ابرو نیستم دوباره قهقهه زد

و توی حموم فرو رفت

روی تخت نشستم

و باحرص شلوارمو دراوردم!!

عوضی

سر چمدون رفتم تایه چیزی بپوشم

که یکی از پیرهنای شاهو چشممو گرفت مدلشو خیلی دوست داشتم

یه پیراهن سورمه ای که فقط روی سینهش یه نقش کوچیک داشت

سرای استینش ابی کم رنگ بود

پیرهنو بیرون کشیدمو تنم کردم؛

تا روی رونم بود

موهام ازادانه دورم ریخت

زن است دیگر....

حسش را با موهایش نشان میدهد!

حالش که خوب باشد موهایش را رها میکند

غمگین که باشد باکش دارش میزند

باحوصله که باشد میبافد و می اراید

غمگین که باشد جمعش میکند

دلش که بشکند اولین چیزی که اضافیست موهایش است...!!

به خودم توی اینه خیره شدم

پیراهن از تنم زار میزد...

استینشو تا دادم

و کمی اتاقو مرتب کردم؛

از جعبه میوه روی میز

موزی برآشتمو اروم اروم خوردمش چند دقیقه بعد

شاهو حوله پیچ بیرون اومد؛

ایستادمو باخشم براندازش کردم

لبخند زدم اما با دیدن من لبخندش ماسید....

پیراهن خیلی کوتاه بود با دست یکم پایین تر کشیدمش

پوست موزو انداختم تو سطل زباله

#پارت_

خواستم از بغلش رد بشم که منو تو اغوشش گرفت

تخس به چشماش خیره شدم؛

سرشو جلو آورد و لبامو گرمو عمیق بوسید

سمت تخت چرخید و لنگولنگون من با خودش برد

روی تخت دارازم کرد؛

گردنمو غرقه بوسه کرد و گازای ریز گرفت

دکمه اول پیراهنو باز کردو پیش رفت

از خودم بی خود بودم!

دومیو که باز کرد دستامو تو سینش فشوردم و با تما قوا هولش دادم

با تعجب عقب رفت؛

با لبخند مکش مرگ ما

سمت حموم رفتمو گفتم:

—اینم تنبیهت

وارد حموم که شدم بیراهنو بیرون پرت کردم

بالافاصله زیر شیر ایستادم

ملتهب بودم واز شاهو دل کندت سخت و کشنده بود!!

دوش باحوصله ای گرفتمو

مرت و تمیز بیرون رفتم

شاهو با بلیز شلوار خاکستری گوشه تخت جمع شده بود

پتو روش کشیدمو

لباسامو پوشیدم

اب موهامو کمی با حوله گرفتم و بعد توی تخت بغل شاهو خزیدم

#پارت_

همچیرام گنگ شده،

دیدم تار شد

حاله ای از اشک ...

قرار تموم بشه همچیی،

قرار دیگه نباشم

قرار دیگه نباشی،

میدونم تو واسه من نیستی

همه رو از یاد میبره!!

یعنی بهم میگه برو...

قطره های اشک گونمو نوزاش میکرد

نفس های شاهو به گردنم میخوردو دلبرو زیر رو میکرد...

من درک نمیکنم که چطور یه نفر میتونه اینقدر

اعتیاد اور باشه..

هقم هقم گرفت ولی خفش کردم ...

دستمو گذاشتم رو دهنم و چشممو با عجز بستم.

من شاهورو مثل یه اهنک عاشقانه دوست دارم...

شاید من توقع زیادی دارم

اشکامو پاک کردم و چشمام رو روی هم گذاشتم ...

بوسه ی شاهورو روی گونه هام حس کردم ...

ولی خودمو به خواب زدم ...

شاهو: میدونم بیداری هدیه

تو بغل من گریه میکنی مکه میشه نفهمم...!!

هیچی نگفتم

چی میگفتم؟! میگفتم فکرم همش سمت رفتنه?!

رومو برگردوند و سرمو به سینش زدم

شاید دلتنگ هومن بودن توجیه خوبی باشه

#پارت_

شیراز گردی عجیب دلنشین بود

حافظیه باستونای بلندو گنبد ابی رنگش باغ ارم سرسبز و سر زنده

طبیعت چشم گیر

و روح نواز

ارک کریم خان زندو بارون صفا بخش تر کرده بود؛

زمینای خیس و سبزیش بی اندازه بود

بوی خاک نم دار تنگش خورده بود وادمو مدهوش میکرد

از مسجد و کیل نگم که نقشاش ادمو میکشتو زنده میکرد

طرحای ماهرانه روی سقف ها

دیوارها

درها

ایرانی بودن تو بیشتر به رخ میکشید شیرازو گشتیم

تمام و کمال چهار روز شیرازو گشتیم بازار و کیل

باغ عقیف

مسجد نصیرالملک با اینه های رنگی افتاب که میزد

طرح اینه ها روی فرشای دست بافت ایون می افتاد

و زندگی در اون حوالی زندگی میکرد!! ارامگاه شاه چراغ شکوه مندانه بود!

بزرگ و فراگیر

عظمت داشت

شاهو دستمو میفشرد و توضیح میداد اما من توضیح چشماش بیشتر حالیم میشد !!

اما طرح لباش بیشتر منو جذب میکرد!

شیرازو کامل گشتمو من بیشتر

از تهران و خیابونای پر رفت آمدش یا حتی اون خونه بزرگ،

توش خاطره سازی کردم ...،

اگه روزی خدایی نکرده بی شاهو

می اومدم

این شهر تنهایی منو از پا در میاورد!!

سوار اژانس که شدیم نبضای ریز اهنک زیر گوشم میزد

#پارت_

تاماه شب افروزم پشت این پرده ها نهران است

باران دیده ام، همدم شبنم یار آنچنان است

جان میلرزد که ای وای اگر دلم دیگر برنگردد

ماهیم به زیر خاک و دلم در این ظلمت زمان است

ای باران ای باران از غصهام آگاهی

بزن نم به خاکش ز اشکم نپرسد چرا تنهایی

بگو به خاک هم نشین ماهی

میباری بر مزارش خوش به حالت که بارانی

از قطرهات چون شکفتد به خاکش سبزه همی

بوی ماهم کشاند به خاکش ابر باران..

(ای باران -- علیرضا قربانی)

انقدر اهنگ اروم بود که عرق میکرد بدون تقلا!!

عرق میکرد بدون دستو پا زدن!!

انگار شاهوم تو خالصه بود که چشماشم آرامش گرفته بودن...

وسایلو مرتب توی چمدون گذاشتمو زیپشو کشیدم.

شالمو روی سرم مرتب کردم

شاهو داد زد:

—بدو بابا

جا میمونیم ها

—هدیه:اگه جنابعالی تا حالا خواب نبودین الام سر من داد نمیکشیدی

و بالا فاصله چمدونو تو دست شاهو رها کردم

اتاقو تحویل هتل دادیمو سوار ماشین شدیم

رفتیم سمت تهران الوده...

هوایما که پر میزد میدونستم دیکه هیچ وقت شیرازو نمی بینم

هیچ وقت پانوی حافظیه

ارک کریم خان نمیزارم

میدونستم بهار باغ دلگشا

وباغ ارم بی شاهو همیشه زمستون میشه !!!

ترسم از هواپیما کمی ریخته بود

ارامش بیشتری داشتم

و کمتر خودمو به شاهو چسبوندم!!

لبخند زد کی تموم میشد لبخند زدانااش??

فریبا که درو باز کرد از تهران بیشتر بدم اومد

نگاه معناداری بهم انداخت

اضافی بودنمو تو صورتم زد

دیکه راس راسی باید میرفتم

سعی کردم و وقتی تو اغوشش فرو میرم و دستامو دور گردنش میندازم خفش نکنم..!

#پارت_

وارد اتاقم شدم....

دپرس بودم،

حوصله هیچچیز و نداشتم

شاهو تو سالن با شور همیچو برای مامان باباش تعریف میکرد و از شیرازو قشنگیهای کوتاهش

میگفت

و من اینجا تنها

رفتم سمت حمام دوش گرفتم

کلافه توی اتاق راه میرفتم

تصمیم گرفتم برم به هومنم سر بزنم شاید بتونه کمی از افسردگیم بکاهه

توی اتاق دم پنجره ایستاده بود

رفتم از پشت بغلش کردم و بوسه ای بهش زدم

دستمو گرفت و برگشت خیره نگام کرد

چشمام رفت سمت لبش، تکون میخورد..

انگار میخواست چیزی بگه ...

یه بار صدایی نامفهوم در آورد،

از چیزی که میشنیدم ذوق زده شدم ،

یعنی امید هست به خوب شدن هومن؟؟

کمی با دکتر صحبت کردن

واقعا از حجم افسردگیم کاسته شد

یعنی میشد بعد شاهو سایه سرم بشه؟؟ هوا با وجود هومن بهتر به ریه های دردناکم میرسید ...

تصمیم گرفتم به فریبا بگم

خونه کوچیک برام بگیره تا من هومن رو بیارم پیش خودم

اره اینجور سرم گرمه هومنه

و دیگه فکرم پیش شاهو نیست.....

#پارت_

از زبان شاهو:

از وقتی اومدیم خونه تو یه چهره ی هدیه نگرانی موج میزد

قشنگ میشد حسش کرد

،ولی چرا؟!!

نمیدونم...

سریع یه دوش گرفتم و راهی کارخونه شدم

باید به کارای عقب افتادم برسم

یه ساعتی میشود که غرق کار بودم

ولی هر لحظه فکرم میرفت پیش هدیه

یاد بوسمون افتادم

لبخندی او مد رو لبام

واقعا این دختر دوس داشتنی بود ،

خود ارامش بود

باید توی اولین فرصت حرف بزنم

بگم وجودشو میخوام

برای همیشه

که ازم جدا نشه

از گرفتن این تصمیم خوشحال بقیه کارامو دنبال کردم

در حال بررسی یه پروند بودم که در اتاق زده شد

منشی: ببخشید یکی با شما کار دارن

شاهو: کیه!؟

منشی: نمیدونم بهشون گفتم اسم بدین گفتن اوا هستن

شاهو: اوا!؟!

منشی: بله

داشتم فکر میکردم اوا کیه!؟

من کسیو به این اسم نمیشناسم

زیر لب زمزمه کردم بهار....

#پارت_

نگاهش طوفان بود

استخوانامو پودر میکرد

چشمام دو دو میزد

زبون بند اومده بود

افکارم از حرکت ایستاده بود

میزو دور زدمو روبه روش ایستادم؛

موهای قهوه ای روشش تو صورتش ریخته بود

دسته گل قرمزی دستش بود

انگشتمو به صورتش کشیدم!!

انگار خیال میکردم روحه

یا گوشه ای از تصوراتم

اما واقعی بود ...!!!

اینبار بلندتر گفتم

بهارم

بهار

بهار من

لبخند دندون نمایی زد

—دختر: سلام اقا شاهو...—

نه من بهار نیستم!

نمی توانستم ازش چشم بردارم

نگونی بهم داد که به خودم اوادم چشماش با بهار مو نمیزد

صورتش استخوانی تر از بهار بود و قدش بلند تر .

روی مبل نشست...

نمیدونستم باید چی بگم

یا چیکار کنم

خودشو جلو کشید و گلو طرفم گرفت گفت:

–بفرمایید برای شماست

–شاهو: مرسی ...، بیخشید من واقعا گیج شدم

–دختر: میدونم ،

مشکلی نیست من آوا هستم

–شاهو: شما به شدت شبیه نامزد سابق منید

–آوا:اره میدونم !!

چون نامزد سابق شما دختر عموی من بود

خون با تمام قوا توی صورت و سرم دوید!!

دختر عمو

عمو ...،ذهنم جست و جو میکرد

هیچی ازش نمیدونستم

شاید اسمشو لابه لای حرفای بهار شنیده باشم ولی الان خاطرم نیست

—شاهو: واقعا؟؟؟ پس چطوری من ندیدمتون؟

—آوا: خبر نداشتید؟؟؟

من کانادا بودم

#پارت_

—شاهو: شما حتی برای مراسم نامزدیه ماهم نیومدید؟

قیافه کلافه ای به خودش گرفت

—آوا: نه نیومدم... من عاشق بهار بودم!

دوست بچگیام بود

شبهت زیادمون باعث شده بود همه فک کنن خواهریم

اما یهو خوشی زد زیر دلم

تو اژانسی هواپیمایی کار میکردم،

اونجا عاشق یه پسر ایرانی که مقیم کانادا بود شدم

واقعا دل بستش بودم

اما پدر و مادرم مخالف بودن...

بهارم مخالف بود،

اما وقتی عشقمو دید کمک کرد بدستش بیار

اما پدرم هیچ جوهره راضی نمیشد بالاخره روی یه تصمیم احمقانه با پسره فرار کردم!!

رفتم کانادا

بعدشم مته همه مردم

همه ی فیلما

همه داستانا پدرم دورمو خط کشید اسممو پاک کرد؛

با بهار در ارتباط بودم

اما قرار بود هیچ کس نفهمه

حتی تو....

نفس عیمقی کشید و من احساس میکردم مغز پره پره

پراز بهار

و پراز مخفی کاریش!

چشمای جادویشو به چشمام داد

خدایا این همه شباهت از نگاه منه یا واقعا وجود داره؟!!

—آوا: بهار همیشه از عشقش به تو میگفت

من دیونه بهار بودم

نزدیک ترین کسم بود

حتی از مادرم بهم نزدیک تر بود

وقتی رفتم سه روز تب کردم به خاطر دوری از بهارم؛

اما وقتی تورو فهمیدم خیالم راحت شد که اون حالا از عشق تو پره

و تو از عشق اون

با خیال راحت تری زندگی کردم

نگفته و ندیده بهار و به تو میسپردم

و ایمان داشتم لیاقتشو داری...

#پارت_

اشکاش یهو از چشماش ریخت

مثل بهار بود

انقدر چشمش شفافیت داشت که اشکه توی چشماش تا زمان ریزش لوش نده اشکاشو پاک کرد

—من درگیر زندگیمو اون مرتیکه هوس باز بودم

که بهار رفت....



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir

یک ماه دیرتر فهمیدم

وقتی ایملامو

مسجامو

تلگرامامو جواب نمیداد

وقتی هیچ خبری ازش نشد

نگران شدم

ترسیدم

داشتم دق میکردم

کارای طلاقم که تموم شد بالا فاصله برگشتم ایران

برگشتم سرزمینی که به اشتباه ترکش کردم

اما جای بهار یه قبر بهم نشون دادن!!

هق هق میزد

صورتش سرخ سرخ بود

—آوا: عزیز دلم مرده بود

صدای گریش اتاقو پر کرده بود

یک ربعی اشک ریخت

و بعد فین فین کنان ادامه داد

—فقط خواستم بینمت ،

ازت تشکر کنم که به بهار عشق دادی عشق ارزشنده

البته به شانسم بستگی داره

من یکی خوش شانس نبودم

تو زرد از اب درومد

ایستاد و عزم رفتن کرد

واقعا باید میزاشتم بره !!!

اون همجوره شکل بهار بود

حتی حرف زدنش

مکث وسط هر جمله

صدای نازک

طنین گوش نوازش

سریع بلند شدم

—ایران میمونید؟

—آوا: نمیدونم

شاید بمونم شاید برم

بدون بهار ایران نفس گیره...

—شاهو: اها به سلامت

نگاهشو تو رگام ریخت

حسی قلقلکم میداد

اون دختر عموی بهار بود...!

وقتی کار خونرو ترک کرد حس توی تنم نمود

چقدر سعی کردم اونو در اغوش نگیرم گونه های کم قطرشو بوسه زنم

#پارت_

هاجو واج بودم که احسان توی اتاق پرید یه جوری بود

وحشت زده یا شاید هیجان زده!

روبه روم نشست

—احسان: هی...شاهو

داشتم میومد اتاقت یکیو دیدم..،

یه دختر

پسر... با بهار مو نمیزد

چشمامو روهم فشردم

پس واقعا شباهت دارن...

—احسان: کی بود؟؟

بهار خواهر دوقلو داشت؟؟

—شاهو: نه... دختر عموش بود

احسان وارفته به میل تکیه زد

—احسان: خدایا خیلی شبیهش بود

مثل سیبی...

—شاهو: میدونم احسان میدونم

انگار سردرگمیم و حال بدمو درک کرد کنارم نشست

و دستشو به بازوم کشید

—احسان: براچی اومده بود؟؟

اصلا تا حالا کجا بود؟؟

—شاهو: قبرسون.... الانم فقط اومد که حال خوبمو خراب کنه

لیوان ابی سمتم گرفت

چنگ زدمو سرکشیدم

—احسان: بهش فکر نکن اصلا

پاشو برو خونه استراحت کن

من بالا سر کارا هستم

باهاش موافق بودم

دلیم اتاقمو با یه لیوان چای داغو

تخت نرم

و کمی هدیه میخواست!!

کنمو تنم کردم با خستگی به سمت در رفتم

—شاهو: مرسی احسان

—احسان: برو دادش فکر هیچی نباش ایشالله خیره

خونه مثل همیشه در سکوت فرو رفته بود

سکوتی وهم انگیز

سکوتی تسخیر کننده

سکوتی سرما زده

اما اینبار خوب بود

اروم کننده بود...،

به اتاقم رسیدم

هدیه پس کجا بود

کجا بود مسکن تنهایی من؟؟

#پارت_

تو اتاقش رفتی

روی تخت نشسته بود

منو دید چشماش خندید؛

کنارش نشستم جعبه ای سمتم گرفت با تعجب براندازش کردم

—شاهو: جبه این؟؟

—هدیه: یه هدیه

و چشمکی زد

جعبرو گرفتم

—شاهو: هدیه از طرف هدیه!

تیشرت زرشکی رنگی توش بود

شیک و قشنگ ...

مثله همونی که تن خودش بود

رنگش با پوست گندمیم همخونی داشت

—شاهو: قشنگه ممنون

—هدیه: دوشش داری؟

—شاهو: اره دوشش دارم

روی تخت دراز کشیدمو هدیرو بین بازو هام گرفتم

اروم بود...

اما من اروم نبودم!

توی وجودم غوغا بود

چشمای بهار یا چشمای آوا...

عاشق رنگش بودم

عاشق شفایتم

از خودم بدم او مد.....

اینکه یکی دیگرو تو اغوش گرفتم

و به طرح چشمای یکی دیگه فکر میکنم!!!

چشمام رو هم افتاد

و خواب اجازه پیشروی بهم نداد...

از زبون هدیه

#پارت_

شب فریبا زودتر از همه اومد

و استرسی به وجودم چنگ زد

دلیم از حلقم بیرون میزد

خسته خودشو روی مبل رهاکرد؛

براش چایی ریختم

نشکر کوتاهی کرد

چرا مثل قبل نگاه نمیکنه!!!

لباساشو که عوض کرد

چایشو با آرامش خورد

و وجود من بیچارو بیشتر اتیش زد پاشو رو پاش انداخت

دستی بین موهای طلایش کشید

—فریبا: خب شیراز خوش گذشت؟؟

از این مقدمه چینیا بیزار بودم

به دماغم چینی دادمو گفتم:

—اره

فریبا: چند بار دیکه بهم نزدیک شدین؟؟

از این سوالاتم حالم بهم خورد

—هدیه: دوسه باری بود

فریبا خوشحال لبخندی زد و بعد با ترس گفت:

—یه وقت حامله نشی؟؟!

لبامو تو هم کشیدمو چشمامو روهم فشار دادم

خدایا امروز یا منو بکش

یا فریبارو.....

—هدیه: حواسم بود

انگار دیگه خیالش راحت راحت شد

—فریبا: همین روزا با انتخاب خودت یه خونه واست میخرم

قول یه خونه بزرگ بهت نمیدم

پوچ بودم ...

بدون شاهو پوچ بودم

دلیم بی قراری میکرد،

نفسام تند شد

فریبا: وسایلتو جمع کن که فردا بری

بهتره یه مدت بری یه شهر دیگه تا وابستگیه شاهوم نسبت بهت کم بشه

کرج خوبه از طهران دور نیست

بلیت اتوبوس بگیرم برات؟

سرمو تگون دادم

سرمو به شیشه تکیه میدادمو تا کرج اشک میریختم

وداع میکردم

اصلا شاید دیگه به تهران بر نمی گشتم!

فریبا رفت

ومنو گذاشت با یه دنیا تنهایی و خالی بودن...

میخواستم برم تو اتاقم ولی توان بلند شدن نداشتم.

بالاخره با پاهایی لرزون بلند شدمو راهی اتاقم شدم ،

انگار این اتاق منتظر اشک های من بود...

در اتاق رو بستم و اشک هام راه خودشونو در پیش گرفتن.

میومدم تا دوباره شاهو بینم دوباره عاشقش بشم !!

فکرم دوباره رفت سمت شاهو وقتی نگاهش میکنم

قسم میخورم بدون اون نمیتونم نفس بکشم ...

اه پر حسرتی کشیدم..

اشکامو پاک کردم

باید خودمو واسه فردا اماد کنم

اماده ی رف..

حتی نمیتونم تو ذهنم کامل بگم

و به زبون کامل بیارنش

چه برسه به اینکه برم...

امشب شاهو بیاد حتما یه دل سیر نگاهش میکنم

اون نگاهای خیره...

تو آغوش میگرمش

پنجره رو باز کردم

سرمو زدم به دیوار

و به حیاط نگاه کردم

کلایی باغچه غنچه بودن

تار میدیمشون

این اشک لعنتی نمیزاشت نگاهشون کنم...

وقت شام بود

غذای مورد علاقه ی شاهو رو درست کردم

قورمه سبزی ...

خونه پر بود از بوی غذا،

با لبخند میز رو چیدم،

یه سینی جدا گونه برای خودمو شاهو گذاشتم.

دوس دارم امشب تنها غذا بخوریم

امشب که شب اخره

لبخندم ماسید ولی زود جمعش کردم با سلیقه سینی رو چیدم

رفتم سمت اتاق و در زدم

شاهو: به به چه بویی،

اصلا من عاشقتم هدیه بهترین غذا رو درست کردی

از گفتم عاشقتم لبخندم عمیق تر شد..

کاملا ذوق کردم،

با همون ذوقم رفتم سینی رو گذاشتم روی میز کنار تخت

شاهوام نشست کنارم...

عین این قعطی زده ها می خورد

از خوردنش خندم گرفت،

امشب گریه و زاری خبری نبود

قرار بود فقط من باشم و شاهو و عشق!!

سریع رفتم توی اتاق شاهو و درو بستم ..

شاهو از روشویی دراومد بود ...

سرم پایین بود ، اولین بارم نبود که اینطوری میگشتم اما یه حس دیگه داشتم

یه حس نوشکفته و تازه شکوفه زده

نگاه خیر شاهو رو روی خودم حس میکردم ..

نزدیکم اومد و دستشو به دور کمرم زد

منو به خودش نزدیک کرد

البته اگه رفتن فردارو فاکتور میکرتم

#پارت

صبح ساعت بیدار شدم

یه شادیه غمگین توی چهرم بود

یه حس خوبه.. بد

اشپز خونه رفتم میز صبحونرو چیدم مثل همیشه...

اما باعشقی لبریز

با خواستی لبریز

کلای سرخ وسط میز وجودمو اتیش میزد

شاهو بیدار کردم

صبح برای منو بیدار کردی؟ / - شاهو: او ساعت

میخواستم بگم این آخرین صبحیه که من بیدارت میکنم

آخرین روزیه که من برات میز صبحونه میچنم

آخرین دیدارمونه

باید خدا حافظی کنیم

باید ببوسمت

تو اغوشم بگیرمت

میخواستم همرو بگم

ولی سکوت کردم....

و اون دوباره خوابی

نه نباید بخوابه

باید با من باشه این دمه اخری

مجددا تکونش دادم

—شاهو: جیههه??

—هدیه: پاشو دیکه خوابالو

یکم سحر خیز باش

بلند شو ترو خدا

کلافه روی تخت نشست

خمیازه ای کشید، تلو تلو خوران سمت دستشوی رفت

—هدیه: به دوش بگیر من واست لباس میزارم

چیزی نگفت اما صدای دوش حموم تاییدی به حرفم بود

تیشرت زرشکی که خودم خریده بودمو با شلوار ورزشی مشکی گذاشتم روتخت

وکنارش نشستم؛

اتاقو از نظر گذروندم

توی گیتار زدن حرفه ای بودم اما پیانو وقت نشد

بلند شدم روی کلاویه های دست کشیدم روی صندلی نشستمو با غم به پیانو نگاه کردم

بعدش گیتارو تو اغوشم کشیدم

بالاخره قطره ی اشکی روی گونم غلط خورد ؛

این گیتار تمام حس من بود

تمامش...

تختو مرتب کردم

ریه هام لبریز از عطرش شد

با غم به تختی که شاهد عشق بازیه ما بود نگاه کردم

این اتاق زادگاه عشق من بود

گاهی دلت می خواهد

در شلوغی روزگارش

بیايد تنگ در آغوش بگیرد

بگوید تمام حواسم

با توست!

با تو خوب من...!

#پارت_

شاهو حوله به تن بیرون اومد

حتی دلم برا این حوله هم پرکشید!

اتاقو ترک کردم تا لباساشو عوض کنه و اشکمو نبینه...

اشکامو ریختم و صورتمو اب کشیدم پشت میز منتظرش نشستم؛

با صورت گل انداخته پایین اومد

توی دلم قربون صدقش رفتم لباس قشنگ توی تنش نشسته بود

بهش نگاه کردم

—شاهو: ساعت هنوز

—هدیه: غر غرو نباش صبحونه بخور

با آرامش سری تکون داد؛

فربا گفت به شاهو هیچی نکو

از رفتن حرف نزن

گفت ساعت بیستا دیگه یه کارتت میریزم

گفت واست بلیت میگیرم مو یه هتل توی کرج رزرو میکنم

اما هیچی به شاهو نکو!!

—شاهو: دوست دارم زندگيه معمولی داشته باشم

منه هميه مردم کنار زنی که دوستش دارم،

کنار شغلی که دوستش دارم،

با پدرم با مادرم

دوست دارم خودم پدر بشم

من ارزو هام و خواسته هام

جدا از بقیه نیست من همه ی مردم

منه همه ی ادما

فقط میخوام معمولی و ساده باشم

من خداوند بیستون بودم

تو به فکر کدام فرهادی؟

علیرضا_آذر

#پارت_

مردمکم میلرزید

شاهو بالبخند نگاهم کرد

زندگی کنار زنی که دوستش دارم...

پس من چی؟

من حق من زندگی کنار مردی که دوستش دارم و ندارم؟؟

کاش میشد حداقل بهش بگم

شاید

شاید تلاشی برای نگه داشتنم میکرد شاید بهم میگفت بمونم

حداقل تا وقتی که زنی مطابق میلش پیدا کنه

کاش امروز انقدر تلخو غم انگیز نبود. کاش زمان رفتنمو نمیدونستم

شاهو کت شلوار کرم رنگی پوشید دستامو به یقش گیر دادم

وصافش کردم... دستاشو دور کمرم حلقه کرد

دستی به پیراهن شگلانی رنگش کشیدم و چشم به چشماش دادم؛

کاش الان نبضام میشست

نفسام میمرد

الان توی این لحظه به دکمه پیراهنشم حسودی میکنم

چه برسه به ادمایی که کنارشن

بوسه ای به پیشونیم زد

بوسه ای روی گوش کاشتم

کیفشو زیر بغلش زدو از پله ها سرازیرشد؛

دنبالش رفتم

کاش تمام وجودم دست میشود

دستی پر توان که محکم بازوی شاهو بچسبه تا نره

کاش تمام وجودم صدا میشد

صدایی بلند که داد بزنه منو تنها نزار کاش میدویدم دنبالش

صورتشو غرق بوسه میگردم

میگفتم تورو به مقدسات

توروبه خدات

تورو به موسیقت

ترو به جون بهارت !!

منو ول نکن

اشکام گونه هامو شست

شاهو کفشای قهوه ایشو پوشیده بود درو که بست

منو قلبم هر دو ایستادیم!!

نگاهم کرد دست تکون داد

براش دست تکون دادم

هم من هم زندگیم

و هم وجودم!

ماشینشو که بیرون برد

توی حیاط پریدم حق هقم شهرو خبر کرد من دیگه نمیبینمش

دیگه حق ندارم ببینمش

شاهو برام ممنوع شد

ممنوع...!

بیا خوبی کن و برگرد

نشد حرفی بگم از عشق تو باید زود میرفتی

یه حرفی موند میونه ما نه من گفتم نه تو گفتی

واست بیتابه بیتابم ندارم از تو هیچ سهمی

تو حالم رو نمیفهمی چرا اینقدر بی رحمی

نشد حرفی بگم از عشق

تو باید زود میرفتی

یه حرفی موند میونه ما نه من گفتم نه تو گفتی

واست بیتابه بیتابم

ندارم از تو هیچ سهمی

تو حالم رو نمیفهمی چرا اینقدر بی رحمی

من از عشقه تو اینطور سر به این جاده نگاه کردم

باید بودیو میدیدی چقدر من اشتباه کردم

نمیشه یاد تو برد از همین روزایه پر حسرت

یه راز ناتمومی موند از این عشق یا از این عادت

نشد حرفی بگم از عشق

تو باید زود میرفتی

یه حرفی موند میونه ما نه من گفتم نه تو گفتی

واست بیتابه بیتابم ندارم از تو هیچ سهمی

تو حالم رو نمیفهمی چرا اینقدر بی رحمی

نشد حرفی بگم از عشق تو باید زود میرفتی

یه حرفی موند میونه ما نه من گفتم نه تو گفتی

واست بیتابه بیتابم

ندارم از تو هیچ سهمی

تو حالم رو نمیفهمی

چرا اینقدر بی رحمی

(اهنگ هوای تو از امیر عظیمی)

اشکام میچکید روی لباسام

لباسامو تامیکردم

اینبار نه از فریبا

نه از شاهو

نه از دنیا

و نه از تقدیر

بلکه از خودم بیزار شدم

فقط و فقط خودم

خود احساساتیه لعنتیم

از خودم که مطمئنم اکه به عقب بر میگشتم

بازم پا تواین خونه میزاشتم

دوست داشتت

گناه باشد یا که

اشتباه....

گناه می کنم تو را... بارها... به اشتباه... نهار خون دل خوردم

غصه خوردم

خونرو بارها گشتم

تمیز و مرتبش کردم

مثل آینه برق میزد

فربا گفت ساعت برم ترمینال

از اونجا خودم بلیت بگیرم

اتوبوسی سوار شم

گفتم باشه

باشه میرم

چطوری؟؟

مهم نیست

اما میرم

مانتو شلوار مشکی پوشیدم

شال سورمه ای روی سرم انداختم صورتم شبیه روح بود ساکمو

روی دوشم انداختم

اتاقمو از نظر گذروندم

لباس خوابا همونطوری مرتبو منظم توی کمداویزون بود

تخت خواب صاف شده بود

این خونه بدون من ذره ای دلش نمیگرفت؟؟

#

اژانس گرفتم و خودمو رسوندم به ترمینال

نمیدونم چه سری بود که مدام به پشت سرم خیره میشدم

مدام شاهو جستوجو میکردم

شاهو بی خبرو

شاهو بی اطلاعو

جلوی بیلت فروشی ایستادم

مرد نگاهی بهم کرد

و خیلی مودب گفت:

—بفرمایید خانوم؟

—هدیه:یه بلیت میخواستم برای کرج سرشو توی کامپیوتر بغلش فرو برد

اتوبوس بعدی ساعت حرکت میکنه برای ساعت ششم بلیت هست

—هدیه:همون ساعت خوبه

—بله چشم

مدتی مشغول شد و بعد برگه ای بدستم داد

پولشو حساب کردم و روی نیمکت همون حوالی نشستم

هواروبه تاریکی میگرفت

دیگه وقتش بود

وقت اشک ریختن

وقت زار زدن

هق زدن

دیگه اجازه میدادم عذاب و درد تو وجودم رخنه کنه

اشکام پایین کشیده میشد....

مدام با کف دستم پاکشون میکردم

ادمای زیاد رد میشدن اما کسی توجهش به من نبود

همه غرق بودن توی خودشون و بدبختیای خودشون

برای منم مهم نبود

من فقط توجه شاهو میخواستم!! گوشیمو بیرون کشیدم

زنک بزن

چرا نگران نمیشی ???

چرا زنک نمیزنی ???

دلت برای صدام تنگ نمیشه??

وقتی برگرده ببینه خونه در سکوت و وقتی اتاق هدیه خالی از هدیس نفس راحت میکشه??

کاش قبل رفتن یه سر به هومن میزدم ولی حیف که میترسم حال خرابم به اونم سرایت کنه....

#پارت_

تا ساعت فکر کردم

صدای کلفت و مردونه ای که بلند داد میزد "کرج"

پازل افکارمو از هم پاشید..

ساکمو تو دستای بی جونم گرفتم

این دستا فقط با گرمای شاهو جون میگرفت

سمت اتوبوس بزرگ و سفید رنگی که شهر مرگمو میخوند رفتم

بیلته دستش دادم؛

روی یه صندلی کنار پنجره جا گرفتم هوا تاریک بود

اتوبوس کم کم راه میوفتاد و من با شهر تهران

با الودگیش

با ترافیکش

با ساختموناش

و با شاهو خدا حافظی میگردم

توی جاده حرکت میگردیم

منه زندگی بود

همونقدر سیاه

همونقدر بی معنی

همونقدر بی ته

همونقدر خشک و بی ابو علف

بالاخره گوشیم تو دستم لرزید

به دخترک جوانی که بغل دستم نشسته بود و به مانتور تو اتوبوس خیره شده بودنکاه کردم

نفسمو بیرون دادمو گوشو بالا گرفتم شاهو بود....

لبخند زدم

از همه ی دلم

از عمق وجودم

دستم میرفت که سبز خوشی رنگ گوشیرو فشار بدم

اما این ممنوع بود !!

این امکان نداشت !!

نباید باهاش حرف میزد

نه باید بهش میگفتم

اخ چه سخته....

گوشیمو خاموش کردم و صدای کریم فضای اتوبوس گرفت.

دخترک بغل دستم با تعجب نگاهی بهم کرد

هق هقم بلند بود خیلی بلند

همه اتوبوس به من نگاه میکرد

ومن چقد از این من بیزار بودم !!..

دختر موهاشو پشت گوشش زدو اروم گفت:

– چی شده عزیزم؟؟

دستامو جلوی چشمام و بینیم گرفتم

منو تو اغوشش فرو بود

اروم پشتم ضربه زد

–گریه کن اروم بشی

عیب نداره همه چی درست میشه مشکلات زیادن اما حل میشن

صدای شوفر راننده حرفای دلگرم کننده دختر کو قطع کرد

–چیزی شده ابجی؟؟

—دختر: نه اقا دوستم یکم حالش بده

شما بفرمایید

در ضمن به این آقایون بغلم

حالی کنید ما دیدنی نیستیم

نمایش نمیومدن

بکید لاقل پلک بزنی چشماشون از کار نیوفته

بلند میگفت تا همون چهارتا پسر جلف که از اول حرکت حواسشون به ما بود بشنون

#

اززبون شاهو:

دستی به گردنم کشیدم

آخر ارتوروز گردن میگر فتم انقده که سرم بایین بود

به ساعت روبه روم خیره شدم عصر و نشون میداد .

کارام تاحدی تموم بود سریع کتمو پوشیمو وسایلمو گوشه میز انباشته کردم!!

توی دلم یه حسی بود یه حس بد

یا شایدم خوب...

درکش نمیکردم فقط میخواستیم زودتر یه خونه برسیم...

نادر اتاقمو باز کردم باقیافه و چشمای عسلی اوا روبه رو شدم...!

هول زده گفتم:

—سلام داشتم میومد تو اتاقتون

خنده ای کردم کلافه دستمو توی موهام فرو بودم

—شاهو: من داشتم میرفتم بیرون

کار مهمی داری؟؟

—اوا: نه فقط اومده بودم دیدنتون

به صورت تم نگاه کرد و دستشو روی بازوم گذاشت

چشمامو ازش دزدیدم این دختر خیلی نزدیکی میکرد... خیلی

توصورت تم دنبال چشمام گشت

و بعد با لحن مهربونی گفت:

—خوبی؟؟ کلافه به نظر میای

—شاهو: نه خوبم اگه کار مهمی داری بیا میرسونمت

اوا: خیلی بهار و دوست داشتی؟

—شاهو:اره دوستش داشتم

—اوا:خوش به حالش

با تعجب نگاهش کردم

لبخند مثلا خجلی زد

—شاهو:تو هیچی نمیدونی من مسبب مرگ بهار بودم

ستمم چرخید اعضای صورتش کش اومد

—اوا:بس کن شاهو...!

هیشکی مسبب مرگ هیشکی نیست

پس جریانو میدونست

دستشو روی دستم گذاشت

گر گرفتیم... چرا باید به من دست بزنه؟؟ - او! میدونم عذاب کشیدی ولی واقعا تو مقصر نیستی

مقصر اون کثافتا بودن که به سزای اعمالشون رسیدن

- شاهو: شایدم حق باتوا... ادرس نمیدی؟

آدرسو دقیق بهم گفت

نزدیک خونه بهار بود به کوچه پایین تر تو همون محله قدیمی

احساس میکردم وضعش خوب باشه فکرمو به زبون اوردم

- شاهو: فک میکردم پولداری!!

—اوا:اره وضعم خوبه... به لطف مهریه سنگینی که گرفتم

اما دوست داشتم توی محله کودکیم خونه بگیرم

منو بهار اینجا بزرگ شدیم.

سری تکون دادم که با شک گفت:

—تو دختری دیگه ای تو زندگیت هست؟

از اینکه انقدر خودشو بهم نزدیک میدونستو باهام احساس راحتی میکرد بدم اومد...!

بهار مثله اون نبود

سنگین بود و مظلوم

اما این دخترظغیان گرو پرو بود

شاید برای همین همدیکرو دوست داشتن چون مکمل هم بودن؛

تصمیم گرفتم با سکوتم بهش حالی کنم سوالاتاش خیلی شخصیه

اما انکار اشتباه متوجه شد

—اوا:خوبه پس.... یکيو داری،

بالاخره نمی تونستی با فکر بهار زندگی کنی

در ضمن اینم نمیدونستی بهار یه دختر عمو کپی خودش داره

و غش غش خندید

اما من وجودم لرزید

این دختر خیلی با علایق من تفاوت داشت

بهار دوست داشتنی بود

اما اوا بیشتر برای پر کردن وقت اضافیت مناسب بود!

#

جلوی خونشون پیادش کردم

خدافظی پرو پیمونی گفت و رفت توی خونش...

و من از ذهنم میگذشت اصلا کار مهمی نداشت !!

فقط کلی چرتو پرت گفت...!

دیگه هیچ وقت نمیبینمش.

کوشیه هدیرو گرفتم

زنک خورد....

بوق قطع کرد !!!!

خاموش بود

گوشی روی داشبرد پرت کردم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم؛

دستمو به سینم گرفتم

اروم بگیر لعنتی، اتفاقی نیوفتاده

ماشین سریع و با یه فرمون توی حیاط پارک کردم.

و در خونرو کوبیدم

کسی باز نکرد کلیدو بیرون کشیدمو درو باز کردم

با اولین قدمم توی خونه اسم هدیرو فریاد کشیدم:

—هدیه کجایی؟؟

هدیه

اشپزخونه

کتابخونه

اتاقا.....نبود

در اتاقشو زدم جواب نمیداد

نگران و با ترس درو باز کردم

اتاق مرتبو منظم بود مثله همیشه... چشمام یه لحظه روی چوب لباسیه خالی قفل شد

پس روسری صورتی رنگ و بارونی سفیدش که سر چوب لباسی اویزون بود کجاست؟؟

در اتاق بهم کوییدم سمت اتاق خودم رفتم

چند لحظه مکث کردم

اینجا باش هدیه

تورو خدا اینجا باش!

درو باز کردم نیست

نیست

نیست

پس کجاس؟؟

در حمامو باز کردم نبود

چرا اشوبیم!!!!

مگه دختر بچمو کم کردم اون یه زنه بالغه حتما تنها دلش گرفته رفته تاجایی برمیکرده

اروم بگیرشاهو برمیکرده

#

پله هارو پایین رفتن و شمارشو گرفتم نخیر خبری از هدیه نیست

از تک سوار قلبم خبری نیست...

طول و عرض خونرو طی کردم و برای بارهزارم شمارشو گرفتم

جواب نمیداد

ساعت شب بود هدیه شب خونه بود....

خونه بود تو آغوش من

تو اتاق من

فکری مته رعدو جودمو لرزوند

نکنه حال داداشی بد شده بیمارستانه اره حتما پیشه هومنه

حتما بیمارستانه

سویچمو برداشتمو رفتم حیاط نمیدونم چطوری و با چه سرعتی رفتم تیمارستان سالن

بیمارستان مته همیشه در آرامش مطلق بود

سمت اتاقش رفتم صلوات دلهره مندی فرستادمو درو باز کردم؛

خواب بود مته فرشته ها اما خبری از هدیه نبود

روی صندلی خودمو رها کردم

اخ هدیه کجایی؟

داشت خدافظی میکرد

داشت میرفت

چرا پس بهم نگفت

دستمو محکم روی فرمون کوبیدم

اه

اه

اه

دستمو روی پیشونیم گذاشتم

هدیه بیمعرفت نبودی

به خونه رسیدم با شونه های افتاده. ساعت شب بود

ترافیک تهران ازت بیزارم!

فریبا با نگرانی منو تو اغوش گرفتو گفت:

—خوبی پسر م؟؟

کجا بودی؟؟

فریبا میدونست مطمئنم

هم فریبا هم احمد رضا میدونستن

هدیه سر خورد نرفته

سر خورد با اون همه غم نرفته

#پارت_

اگه رفته مجبور بوده...

روی مبل نشستم طلبکار جفتشونو برانداز کردم

فریبا برای یک ساعت دیر اومدن این همه نگرانه!؟

برای یک ساعت دیر رسیدن این همه دلشوه داره!؟

این همه میترسه!؟

—شاهو: هدیه نیست

از سر شب نیست هر جا فک میکردم دنبالش رفتم... نبودش

گویشم جواب نمیده

—فریبا: بچه که نیست حتما کار داشته رفته جایی بر میگرده

—شاهو: من خر نیستم

اون بدون گزارش به شما ابرم نمیخورد هدیه کجاست؟؟

—فریبا:شاهو مغلظه نکن اون موقتی تو زندگیت بود حالام خودش فهمیده دیگه نیازی بهش نیست

رفته؛

یه لحظه از حس مادرانش ترسیدم

یه لحظه از عشق مادرانش وحشت کردم

مادر بود چنگ میزد به هر کی که به بچش نزدیک بشه

سرمو تگون دادم:

—شاهو:از کی اینهمه بی رحم شدی؟؟

فریبا گلکار از کی بد شدی؟؟

از کی به خاطر پسر ت همرو پس زدی؟؟

بی رحمی کردی؟؟

—فریبا: من بی رحم نبودم قرار مون از اول همین بود

—شاهو: قرار؟؟ قرار چیه مامان؟؟

دختر بی کسو گرفتارو گیر آوردی با پولو وعده آوردیش خونه

گفتی هم خوابو پسر م بشو؟؟

چطوری روت شداینو بهش بگی؟؟

بگی بخواب کنار پسر م تا بهت پول بدم خراب خوندیش

هرزه خوندیش

تنگ دلم نگهش داشتی منو بهش تحمیل کردی وقتی دل بسته شد وقتی عادت کرد به منو این

خونه

گفتی دیگه تنت برای پسر کمه ؟؟؟!

گفتی دیگه خوب شد؟؟!

دستت درد نکنه دمتوبزارو کولتو گازشو بگیر اره فریبا؟؟

اره مامان؟؟

تو انقده نامهربون بودی؟؟!

#

—فریبا: من فقط صلاح تورو میخوام

—شاهو: صلاحم اینه که الان بگی کجاست؟؟

—فریبا: بگم که چی بشه؟؟

براجی میخوای

خب بالاخره که باید میرفت من بهش پول دادم خونم گرفتم براش

عصبی دستمو به کمرم چفت کردم و سمت احمد رضا که فقط نگاه میکرد برگشتم:

—بابا تو بگو کجاست؟

دستاشو بالا گرفتو گفت:

—به خدا روحمم خبر نداره

—فریبا: جاشو واسه چی میخوای؟

من هرچی خواست بهش میدم

حواسم بهش هست

—شاهو: باید برم دنبالش

—فریبا: برای چی؟؟

دستامو بالا اوردمو محکم به دیوار زدم

—شاهو: برای اینکه دوستش دارم!!

دوش دارم

دوش دارم

میخوام کنارم بمونه

نه موقت

نه یک ماه دوماه برای همیشه

میخوام کنارم داشته باشمش

دوتا چشم لبریز از تعجب براندازم کرد فریبا اشکاشو پاک کرد؛

لرزون گفت

—فریبا: شاهو اون دختر.....

—شاهو: اون دختر چی؟؟

هیچیش نیست من بهش وابسته شدم...دوش دارم

—فریبا: دروغ میگی دوستش نداری

فقط احساس گناه داری

احساس میکنی بهش آسیب زدی

—شاهو:نه...

—فریبا:چرا چرا من تو رو میشناسم

تو فقط نگرانی فقط عذاب وجدان داری فک میکنی اذیتش کردی

به خدا اینطوری نیست شاهو

از اینکه مادرم عشقمو از چشمم نمیخوند قالب خالی کردم

اینکه منو درک نمیگرد ترسناک بود

و اینکه شاید دیگه هدیرو نبینم ترسناک تر

روی زمین نشستم

—شاهو: به خدا اینطوری نیست

بالاخره اشک سمجی پایین ریخت

#

اینبار فریاد پدرم بلند شد !!

—احمد رضا: بگو فریادا حرف بزنی کجاست هدیه؟؟

مادرم با بهت به احمد رضا نگاه کرد

هیچ وقت اینطوری سرش فریاد نمی زد

حتی توی دعوا

حتی توی دعوایی که حق با احمد رضا بود

توی صورت فریاد حرف زد با استحکامی که ندیده بودم

—بسه هرچی تواین خونه یکه تازی کردی بسه هرچقدر که حرف حرف تو بود

و منو شاهو اطاعت کردیم

بگو هدیه کجاست؟؟

جای پسر تو احساساتش تصمیم نگیر فریبا

—فریبا: من فقط صلاحشو میخوام

—احمد رضا: این صلاحش نیست

شاهو پسر بچه دبیرستانی نیست

نیست

به خدا نیستت

بسه هر چقدر که نظر خودتو دوختی به صلاح ما

صلاح من این بود یه خونه گرم داشته باشم

که زندگی کنم که شب پیام خونه زنه با اغوش گرم ازم استقبال کنه؛

اما نظر تو این بود که مدرکتو الکی قاب نکنی

نظرت این بود بری سرکار

زندگیت سرد میشه به جهنم

به جهنم که سرد میشه

مگه احمد رضام مهمه؟؟

مگه مهمه که احمدرضا شب دیر میاد تا یه وقت زودتر از تو نرسه و با خونه خالی مواجه نشه

به درک که من همیشه خستم و حوصله احمد رضا ندارم

زندگی شاهو خراب کردی چقدر سر بهار باهات جنگید

چقدر چونه زد

چقدر سر اینکه نمیخواه همخواب داشته باشه

نمیخواه دختریو بدبخت کنه سرت داد کشید

اما بازم نظرتو وصل کردی سر صلاح

#

ما حرف زیاد داریم که بزنی

ولی قبلش بگو هدیه کجاست؟؟

بگو تا شاهو اروم بگیره

بگو....

ما بعدش باهم حرف میزنیم

فریبا روی مبل نشست و هق هقشو کنار زد

—فریبا: فرستادمش کرج ساعت حرکت داشت

حتما تا الان رسیده

جلوی پاش زانو زدم

—شاهو: کجا رفته؟

—فریبا: هتل مرمر خیابون دکتر بهشتی... بلند شدمو سمت در رفتم

و فریادم تو خونه طنین اندازشد:

—شاهو: سلام خسته نباشید

—سلام بفرمایید

—شاهو: با خانوم هدیه.

فامیلش چی بود!!

خدایا فشاری به مغزم دادم

—شاهو: اها خانوم هدیه شایان کار داشتیم

—این ساعت شب؟؟؟ حتما خواب هستن

—شاهو: خواهش میکنم تماس بگیرد کار ضروری دارم

بگید شاهو کارشون داره

دختره سری تکون دادو اول تو کامپیوتر سرچی کرد

و گوشیه تلفونو دمه گوشش گذاشت

تو دلہ دعا دعا میگردم بیدار باشه

اصلا بدون من میتونه راحت بخوابه؟؟

نه معلومه نمی تونه....

—سلام خانوم شایان یه آقای اینجاست میخواستن شمارو ببینن

.....—

— بعله گفتم.....شاهو... بله چشم

گوشیه گذاشت

به دهنش خیره شدم

– بفرمایید طبقه دوم اتاق

با دو سمت اسانسور رفتم اتاقارو رد میکردم

توی راه رو که پیچیدم

با هدیه پراز استرسی که با دامن بلند و تاپ وسط

راهرو ایستادو بود و دستاشو بهم میفشرد مواجه شدم

#

دستامو توی جیبم فرو کردم

میدونستم چشمام قرمزه

از بی خوابی و اشک و عصبانیت اخمامو توهم کشیدمو به هدیه رسیدم قیافش پراز شادی بود

میخواست منو تواغوش بگیره

بازوش تو دستم گرفتمو هولش دادم تو اتاق...

باوحشت نگاهم کرد درو پشت سرم بستم

بالاخره کت کزایمو روی مبل انداختم یه قدم سمتش رفتم

فکش میلرزید سریع خودشو جلو انداختو یقه پیراهنمو بین انگشتاش گرفت:

—هدیه:به خدا تقصیر من نبود

فریبا گفت باید برم منم نمیتونستم چیزی بگم

به خدا راس میگم

دستاشو از یقم جدا کردم وفشار دادم صورتش جمع شد

دلم به حالش نمیسوخت باید تنبیه بشه تنبیه باشه تا دیگه بدون خبر من نزاره بره

تو باید میگفتی

ما چیزی مخفی نداشتیم

اون وقت خانوم قشنگ منو بدرقه میکنه و خودشم ساک مبینده میاد کرج اره اینطوری مثلا

دوسم داری؟؟

یا اینطوری بهم عادت داری؟؟

دستشو جلوی صورتش گرفته بود و اشک میریخت؛

قلبم نرم شده بود و تازه حس کردم چقدر دل تنگشم!!

صدامو اروم کردم خیلی اروم

—شاهو: اینطوری همیشه هدیه تو بیتاب من نبود

به سرعت سرشو بالا گرفت

—هدیه: به خدا بودم

هم بیتاب بودم

هم از خودم تنفر داشتم

اینطوری نگو تو که میدونی چقدر عاشقتم

#

شاهو: نه نمیدونم

خودشو نزدیک تر بهم کرد

و به زور بین بازو هام جا گرفت

میون اعصابیت تک خنده ای کردم قدشو بلند کرد

دمه گوشم گفت:

—به خدا خیلی عاشقتم

خیلی دوست دارم ولی میتروسم!

از همه چی.. از اینکه منو نخوای

از اینکه فقط نگران باشی

فقط عذاب وجدان داشته باشی

از اینکه فریبا منو نخواد

از همش میتروسم!!

اما قلبم دست بردار نیست هنوزم عاشقته

تو اغوشم فشردمش

—شاهو: از هیچی نترس من عذاب وجدان هیچیو ندارم

فقط قلبم یکمی بیمار

قلبم مریضه عشق تورو میخواد

شاید یکم تند باشم و سخت

اما تو تحمل کن

اجازه بده باهم خوشبخت باشیم

گاهی اذیتت میکنم تو صبر داشته باشه تو شکیا باش

چون من راسی راسی عاشقتم

—هدیه: هر چند رید قلقلکی کنی

حتی اگه زیر باد کتکم بگیری دیگه از پشت نمیرم چون تو عاشقمی

لبخند زدم

چه کسی گفته که خواب ابدی

فاجعه است

که در آغوش تو خوابیدن و مردن

عشق است

خسته بودم هم فکری هم جسمی....

—شاهو: جمع کن بریم

—هدیه: الان ساعت شبه خسته ای چشمت داره میره یکم

بخواب استراحت کن صبح میریم

#پارت_

سرمو فرو رفت توی بالشت نرم،

خوشحال بودم از اینکه فردا با هدیه به تهران برمیگردم،

این عشق رو هیچوقت از دست نمیدم

هدیه نباشه منم نیستم .

از شدت خستگی سریع خوابم برد

هدیه بغلم اروم گرفته بود

صبح با روی گشاد و لبخند به لب بیدار شدم

هدیه روتوی اغوشم فشار دادم

لبخند ز دو چشمای قشنگشو باز کرد

حالا به نظرم ابی قشنگ تر از عسلی بود!!

شاهو: به به خانوم زیبایی من

با خجالت سرشو پایین انداخت و از روی تخت بلندشده؛

هدیه: بریم

بعد تسویه حساب هتل راه افتادیم به سمت تهران

نگاهی به هدیه کردم که داشت به جاده دقت میکرد

با دست از ادم دستش رو گرفتم

ناخداگاه خمیازه ای کشیدم .

شاهو: اوووو خانوموو اینهمه دیشب خوابید هنوز خوابش میاد

هدیه: تو راه اینجوریم همش خوابم میبره

شاهو: خوابالویی کی بودی تو؟!

به این حرفش خندیدم و صندلی ماشین رو خوابوندمو خوابیدم

انکار صد سال نخوایید بودم این خواب با همیشه فرق داشت

#پارت_

توی خواب عمیق و خوشم بودم

که روی بینیم یه چیزی حس کردم ،

بازست پشش میزدم .. ولی نمیرفت

عینه کنده چسبید بود به این بینی لامصبم

نمیخواستم چشمو باز کنم هنوز خوابم میومد

بازور چشمو باز کردم دیدم شاهو از خنده ترکید

هدیه:شاهو مگه نمیبینی خوابم ،خو مگه کرم داری؟؟

استغفرالله ..بزار بخوابم بابا اه

رومو اونور کردم

شاهو:میخوای توپار کینک بخوابی!؟

باشه من حرفی ندارم

برو بابایی نثارش کردم چشمو بستم

برای یه لحظه حرفشو مرور کردم

شکه به اطراف نگاه کردم دیدم وایی رسیدیم خونه

هم حرصم گرفته بود هم خندم.

هدیه: شاهو دستم بهت نرسه فقط دعا کن

با خنده رفت تو خونه

منم دنبالش رفتم

داخل خونه ساکت بود

فک نکنم فریبا و احمد رضا رفته باشن سرکار

هدیه: نیستن خونه

شاهو: نه فک نکنم باشن الان دوتاشون سرکارن

به ساعت نگاه کردم

وقدم برداشتم به اتاق

که دیدیم فریبا توی اشپزخونس

ترسیدم سریع برگشتم پیش شاهو

شاهو: چی شده؟؟

—هدیه: فریبا تو اشپز و خونس

دستمو گرفت و رفتیم توی اشپزخونه

استرس داشتم ،

نمیدوستم چه جوابی میخوام بگیرم

زیر لب سلام کردم

شاهونشست و اشار کرد منم بشینم

شاهو: مامان فک کنم تصمیم منو بدونی من میخوام با هدیه ازدواج کنم اونم دائمی

پارت_

لیوان توی دستشو رو اپن رها کردو با اخم براندازم کرد

—فریبا: باور ندارم

—شاهو: جیو باور ندارین؟

—فریبا: اینکه واقعا دوستش داری

—شاهو: دارم به خدا عذاب وجدان نیست ترحم نیست

عشقه باور کن

—فریبا: نمی توئم

نمی توئممممم

با انگشتم بازی میکردم و قتش بود ازش دفاع کنم

از شاهو

از عشقمون

—هدیه: ولی من باور دارم

فریبا با اخم غلیظ تری نگاهم کرد

—هدیه: من به عشقش

به قلبش

به صداقتش

به همیچیش ایمان دارم

علاقشو با تک تک وجودم حس میکنم خواهش میکنم شما هم حس کنید

روی صندلی روبه روم نشست؛

—فریبا: توام دوشش داری؟

سرمو بشدت بالا گرفتم

—هدیه:اره... به خداهیچی ازتون نمیخوام چشمی به مال منالتون ندارم

هیچیم به عنوان مهر و این چیزا نمیخوام هیچیه هیچیه

—فریبا:خب من حرفی ندارم مهم شما دوتایید

مبارک که

و لبخندی زدو ستمم اومد

باورم نمیشد!!!

خواب بود؟؟؟!

اما اغوشی که منو به فریبا فشرد باورمو قطعی کرد

شب احمدرضا وقتی اومد و فریبا خوش اخلاقو دید گل از گلش شکفت.

فریبا صدو هشتا درجه عوض شده بود! چای خوش رنگو بویی دست احمدرضا داد!

کتشو گرفت و در اخرپلو مرغ خوش رنگو هوس انگیزش مارو مات کرد!!

خودشم زیبا تر از همیشه بود

انگار صورتش باز شده بوده

روژ قرمزی روی لباس نشسته بود

احمد رضا با اشتها پشت میز نشست و گفت:

—بیا عروس خانوم

#پارت_

بیا دست پخت مادر شوهر تو بخور

کف کنی

از اینکه عروس خانوم خطابم کرد سر از پا نمیشناختم

با خود شیرینی بغلش نشستم و

چشم غلیظی گفتم

—شاهو: اقا ما قبل تر بودیما!!

—فریبا: بیا بشین پسر حسودم

بعد مدتها حس گرم خانواده زیر پوستم دویده بود

و بهم قطره قطره خون داد

الان داشتن خوشبختی و خوشیو

حس میکردم

الان.....

—احمد رضا: آخر هفته تولد اما رضاست به نظرم همون موقع به مراسم جمعوجور بگیریم وشمارو

محرم کنیم

برید سرخونه زندگیتون

قاشق از دستم توی بشقاب افتاد

—شاهو: میبینم دارید خیلی سریع مارو از سرتون وا میکنید

—فریبا: اره دیگه خرس گنده شدی برو سر زندگیت منم با شوهر عزیزم تنها بزار لبخند احمدرضا

گرمه گرم بود

دست فریبارو تودست گرفت با عشق نگاهش کرد

شاهو برام ابرویی بالا انداخت

ومن غرق شدم

پس فردا من زن همیشگیه شاهو بودم و اون شوهر همیشگیه من

وای باورکردنی نبود !!

خدای عظمتتو بهم ثابت کردی

مرسی که تنهام نذاشتی .

شب دوباره شاهو بود و من

و همون اتاق شاهو

پشت پیانو نشست نفس عمیقی کشیدم دستاشو روی پیانو حرکت داد

صدای دلنشینی خونرو برداشت

اهنگ ارومو زیبایی زد؛

قطره اشکی از چشمم ریخت

شاهو پاک بود

حالا پاک پاک بود

اهنگ که تموم شد سر شو تو بغلم گرفتم

فریبا واحمد رضا دمه در ایستاده بودن

و دونتایی اشک میریختن

—فریبا: دلیم برای ساز زدت خیلی تنگ بود

#پارت_

محفل خانوادگیشونو ترک کردم

تا کمی باهم خلوت کنن

گوشیمو چک کردم تا تماس بی پاسخ از بیمارستان!!

با ترس گوشید و رداشتمو شماررو گرفتم هومنم چی شدی؟؟

چی شدی!!!؟

قلبم پر سروصدا به سینم ضربه میزد خدایا حالش خوب باشه....

خواهش میکنم

بالاخره صدای زنونه ای تو گوشي پیچید

—سلام خانوم شایان خوبید؟

—هدیه:سلام ببخشید تماس گرفته بودین واسه دادشم اتفاقی افتاده؟؟؟

—نگران نباشید اتفاقی افتاده ولی اتفاق خوشایندی افتاده

حال برادرتون خوبه

خوبه حتی بهتر از همیشه

اگه میتونید فردا تشریف بیارین بیمارستان

—هدیه:میخواین الان پیام؟؟

—نخیر الان احتیاجی نیست برادر تو نم خوابن

—هدیه:من فردا اول وقت اونجام

—بعله مبینمتون خدا حافظ

—خدانگهدار

گوشیو قطع کردم و دوباره به اغوش شاهو رفتم

و دوباره خداروشکر کردم که یک شب بی شاهو نخوایدم.....

روی صندلی های چرم نشستیم

اتاق کرم رنگ بود و فقط چندتا تابلو به دیوارش دوخته شده بود؛

—نجف: هفت هشت بار پشت هم اسمتونو صداکردن

دوسه باریم بلند گفتن " تنهام نزار "

—هدیه: الهی دورش بگردم داداشه قشنگم —نجف: مقدار زیادیم از حافظش برگشته!! دیگه

کمتر مثل بچه هاست....

انگار سلول های خاکستریه مغزش شروع به رشد و پیشرفت کرده

#پارت_

اشکام غلطید روی گونم

کاش زندگی تو همین لحظه های خویش ثابت بایسته!!

کاش زمان نگذره.....

ساعتها از نفس بیوفتن

و دقیقه ها بمیرن

با گریه بلند میخندیدم!!

دیدنش رفتم

اونم میخندید تو اغوشم گرفتمش

بغل گوشم گفت:

— ابجی هدیه

و دنیا همراه هومن منو بغل گرفت

من برای دوست داشتن آدم های دور و برم دنبال چیزهای عجیب نمیگردم.

یک نگاه عاشق،

یک دست نواز شکر و یک پای ماندن برایم کافی ست.

.....

فریبا: زود بیای که بریم خرید عقد طولو تفسیر ندیا

—شاهو: چشم شما ساعت پایین باشید زود ماشینو بیرون کشیدمو روندم سمت شرکت

سرم تویه پوشه بود و حسابی گیج شده بودم

این میلیون کجارتته؟؟

میلیون کسریه انبار...!!

گوشیم زنگ خورد نگاهم بهش انداخت ناشناس بود .

دوباره چشممو به پوشه دادم و همزمان تماسو وصل کردم؛

صدای زنونه و شنایی توی گوشم بیچید....

—سلام

از ترسی که توی صدایش بود جا خوردم حواسمو بیشتر به مکالمه دادمو گفتم:

—سلام بفرمایید

—من اوا هستم

#پارت_

—شاهر: اوا چیزی شده؟؟

—اوا: میشه بیای اینجا؟؟

خواهش میکنم

التماس میکنم به کمکت احتیاج دارم

از روی صندلی بلند شدم

—شاهو:چی شده اوا؟؟؟!

هق هقش با ترس ادغام شده بود و تماس خفقان اورپو به وجود آورده بود

—اوا:بیا فقط بیا

—شاهو:باشه کجا پیام؟؟؟

—اوا:ادرسو الان برات میفرستم

ودنبال این حرفش تماسو قطع کرد سریع پوشرو توی کشو انداختم

و سمت ادرسی که برام ارسال شده بود روندم

ادرس یه خونه توی فرشته!!

جلوی درب ابی تیره توقف کردم

و از ماشین بیرون پریدمو درو محکم کوبیدم

چند دقیقه بعد با صدای تیکی باز شد فضای کوتاه حیاطو طی کردم در چوبی هول دادم

وارد سالن شدم ترکیب رنگای سرد سالن احساس یخی بهم داد

—شاهر:اوا.....اواکجایی؟؟؟

همون صدا...،اینبار عاری از ترس و گریه!!!!

سرشار از عشوه و شهوت.....!!

—اوا:من اینجا

سمتشی برگشتم

جا خوردم چشمای گرمش سرما رو شکست داد

نگاهم روی بدن نیمه برهنش سر خورد؛

لباس خواب حریر سورمه ای رنگی به تن داشت!

پوست گندمیش برق میزد

موهای نسکافه ای رنگش دورش پخش شده بود

ارایش نسبتا غلیظی داشت که زیبا ترش کرده بود

با ناز سمتم اومد!

شکه بدون حرکتی وسط حال ایستاده بودم

و فقط یک سوال توی ذهنم بود.....

تبسمی زدو گفت:

—از همون اول ازت خوشم اومد اما من به مال بهار کاری نداشتم

وقتی بهار عزیز دلم رفت تو دیگه مال من شدی!!!

#پارت_

خنده هیستریکی کردم

انکار نمی کنم که غرایز مردونم سر به فلک نداشته بود....!

اما مدام نقش چشمای ابی رنگش منومنع و سرزنش میکرد

بالاخره پیروز شده چشمامو از تنش گرفتم

و به صورتش دادم

—شاهر: حالم ازت بهم میخوره

بازوم گرفت؛

بلافاصله ره‌اش کردم و سمت دریا تند کردم

—اوا: صبر کن من خیلیم سخاوتمند نیستم واستا ...

من الان در اختیار توام من الان مال توام واستا استفادتو بکن

ما واسه همیم

ایستادم.....!!

یه لحظه به خاطر این همه وقاحت ایستادم

برگشتم تویه صورتش

شاهو: تویه ادم کثیفی

حیف بهار حیف

حیف واژه دوستی

—اوا: یعنی داری از من میگذری؟؟

لبخند زدم

غرور چشماشو توی چشمام ریخت

—شاهو: میگذرم چون بهترینو دارم،

دیگه دورو برم نبینمت چون بدون اتلاف وقت میدمت دست پلیس

پاکه توی حیاط گذاشتم نفس عمیقی کشیدم

حالم بدشد....

از دیدن سلاح کثیفش

پشت فرمون که نشستم لبخند بزرگی زد

و خودمو تو اغوش گرفتم

خدا رو شکر کردم که کج نرفتم

گناه نرفتم

بیراهه نرفتم

سریع شمار شو توی لیست سیاه گذاشتم و بانفرت خونشورد کردم

من احمق چرا اومدم؟؟

فقط فقط انسانیتو انجام دادم

روندم سمت هدیه و فریبا.....

#پارت_

دست گلمو بو کشیدم

جدا از بوی رز دلنشینیش عطر زندگی میداد!...

تل گل دار سفیدمو روی موهای پریشون و شال کرم رنگم سوار کردم

لبامو بهم مالش دادم تا رژم بیشتر پخش بشه

به خودم توی آینه نگاه کردم شبیه عروسا بودم

عروسی که بدون ارایشم معلوم بود!!

از بسکه که چشمام میخندید

از بسکه نگاهم خشنود بود....

دوست داشتم الان به زن شاعر بودم

تا سطر سطر غزل و قصیده میگفتم زندگیو شیرین تر میکردم

با چاشنیه شعر.....،

زندگی لبخند دلنشینشو حفظ کرده بود و همراهم قدم میزد؛

شاهو پشت سرم ایستاد

توی کت و شلوار کرم سفیدش میدرخشید

سرشو روی شونم گذاشت

—شاهو: خشکل خانووم وقته رفتنه

سمتشی برگشتم

ته غم توی چهره مو به زبونم رسوندم

—هدیه:شاهو واقعا....

شاهو:باورم کن این حسی که توی جونمه فقط و فقط عشقه باورم کن

باور کن هیچی هیچی و هیچی دیگه نیست

اصلا تو ایننه به خودت نگاه کن

میتونی دوست داشتنی نباشی؟

معشوق من!

حتی اگر هزار سال عاشق تو باشم،

یک بوسه

یک نگاه حتی

محضررو کاخ ارزو هام

و خونه ی عشقم میدیدم

روی صندلی سخت و سفید که نشستیم خیره به عزیز ترین فرد زندگیم شدم خیره به برادری که

با سرپایین و شونه کج به دکمه هاش ور میرفت ؛

میدرخشید مثل الماسی

مثل جواهر

مثل مروارید

توی اون کت شلوار سورمه ای...،

رنگ خدا واسمونو داشت.

نگاهش با نگاهم تلقی کرد

دستاشو بهم کوید

دکتر گفت کاملا خوب میشه.....

عاقده خوندو من حواسم پرت هومنو کلماتی که زیر لب تکرار میکرد بود

خوندو من حواسم سمت شاهو و لبخند سرشار از حس خوبش بود

خوندو وقتش رسید بعله بدم

کنار گوشش زمزمه کردم:

—بعلرو بدم دیگه هیچ وقت از شرم خلاص نمیشیا!

—شاهو: من آمده ام که با تو راهی بشوم

بعله....

#پارت_

خب بچه ها کلاس تموم شد

میتونید برید به سلامت....

یکی یکی وسایلشونو جمع کردنو راهیه در خروج شدن

کتابمو توی کیفم چوپوندمو گیتارو تو کیفش جادادم

بیرون رفتم راهروی سمت چپو گرفتمو ادامه دادم؛

جلوی پنجره شیشه ایستادم یکم بلند قدی کردم....

و بلاخره دیدمش!!!

پشت پیانو نشسته بودو مینواخت

صدای کمی به گوشم میرسید اما تمام حسشوحس میکردم

انقدر درگیر بودکه به ساعت و زمان توجهی نشون نده...!

آهنگ که تموم شد تازه ساعتو دیدو بچه هارو ازادکرد

دم در منتظرش ایستادم

با اون پیراهن و شلوارمشکی پاشو بیرون گذاشت

—هدیه:سلام بر شاهزاد سوار بر اسب سفیدم

—شاهو: سلام به زیبای خفتم

دستمو توی دستش حلقه کردم

—هدیه: بریم نیمه گمشدم

—شاهر: امکه نشیدی شاعر میگه تو نیم دیگر من نیستی تمام منی؟؟

—هدیه: پس بریم تمام من

رفتیم تو دفتر ساحل لبخند زدو گفت: مدیریت خیلی کار راحتو باحالیه شاهو نگاهش کرد

—شاهو: بعله دیگه ما باید جون بکنیم شما مدیریت کنی

—ساحل: به من چه !!!!!

خودت گفتی میخوام تدریس کنم مدیریت به دردم نمیخوره

وگر نه اینجاکه مال خودته

شاهو سری تکون دادو لبخند زد

خدافضلی باهاش کر دیمو سمت حیاط کوچیک آموزشگاه راه افتادیم

—شاهو: هنوز باور نکردم از اون آموزشگاه کوچیک به اینجا برسیم

الان نزدیک نفر اینجا ساز یاد میگیرن

—هدیه: ارزوی تو بود دیگه

—شاهو: تو خیلی بهم کمک کردی

—هدیه: اونکه البته.... اما عشقی که توی کار گذاشتی واسه خودت بود

شاهو ایستادو دستامو گرفت

#پارت_

—شاهو: با من تا همیشه میمونی؟؟

—هدیه: بعلههههه

—شاهو: بعله هات اب رو آتیشه!

مخصوصا اونى كه سه سال پیش گفتى اون رو حمو نوازش داد

—هدیه: انقدر لى لى به لالام نزار

پرو میشم

تا اومد چیزى بگه با قیافه كسل هومن روبه رو شدم

—هدیه: چیه؟؟

—هومن: سلام اول

—هدیه:سلام چی شده ???!

—هومن:هیچی چرا الکی نگران میشی ???!

—شاهو:سلام...راس میکه

بیاین بریم

سه تایی راه افتادیم سمت ماشین

—هومن:من ماشین اوردم میخوام ابجینو قرض بگیرم

کار مهمی باهاش دارم

—شاهو:عمر اگه بدمش

—هومن:ای بابا بزار یکم ابجیم نفس بکشه همش تنگشی

—هدیه: به توجه .. حرفتو بگو

دستاشو به کمرش زدو نفس کشید

—هومن: من عاشق شدم!

—شاهو: خداخیرت بده تو هر روز عاشقی

—هومن: باور کن این واقع جدیه خیلی دوستش دارم

—هدیه: حتما یکی از همون دخترای خیابونی که باهش دوستی...اره؟؟

—هومن: نه.... ساحله

—هدیه: فکرشم نکن نمیدنش بهت!!

ساحل یه رکعت نماز غذام نداره

اونوقت جنابعالی.....،

— هومن: مگه نماز اصله؟؟

نازه اگر م باشه میخونم .

عیبی که نداره اصلا از همین لحظه توبه

سرم گیج رفت

چشمام سیاهی میدید

پاهام توان از کف داد و روی زمین نقش ریختم....

چشمامو بستم وقتی باز کردم روی تخت سفید رنگی بودم

از بوی الکل به سرعت بیمارستان تشخیص دادم

#پارت_

دستم توی دست شاهو فشرده میشد صورتش انگار اروم تر از همیشه بود

و این یعنی زندگی کاملا روبه راهه

—هدیه: چی شد؟؟؟

—شاهو: هیچی..... فقط یه اتفاق خعلی بزرگ افتاد!!!

—هدیه: چی؟؟...بگو دیگه

—شاهو: از قرار معلوم من دارم بابا میشم تو داری مامان میشی

هومن دایی میشه

فریامادر بزرگ

احمدرضا پدر بزرگ

و اگه خدا قسمت کنه ساحلم زن دایی

چشمامو بستم ؛

بالاخره اومدم....

دنیا دوباره با تمام خوشبختیش منو بغل کرد ؛

قطره های شوق روی گونم غلط خورد کجا بودی؟؟

کجا بودی؟؟؟

سه سال منتظرت بودم

خیلی دیر کردی!

حالا من به معشوق مادرم !!!

این همه عشق چطوری توی وجودم جاشد؟؟

دیوانگیست ... که از همه گلهای رز تنها بخاطر اینکه خار یکی از آنها در دستانم فرو رفته است

متنفر باشیم!

این دیوانگیست ... که همه رویاهای خود را تنها بخاطر اینکه یکی از آنها به حقیقت نپیوسته

است رها کنیم!..

این دیوانگیست ... که امید خود را به همه چیز از دست بدهیم بخاطر اینکه در زندگی با شکست

مواجه شده ایم!..

این دیوانگیست ... که از تلاش و کوشش دست بکشیم بخاطر اینکه یکی از کارهایمان بی نتیجه

مانده است!..

این دیوانگیست ... که هیچ عشقی را باور نکنیم بخاطر اینکه یکیشو از دست دادیم!..

این دیوانگیست ... که همه شانس ها را لگدمال کنیم بخاطر اینکه در یکی از تلاشایمان ناکام

مانده ایم !!

به امید اینکه در مسیر خود هرگز دچار این دیوانگی ها نشویم و به یاد داشته باشیم که همیشه

شانس های دیگری هم هستند دوستی های دیگری هم هستند عشق های دیگری هم هستند

نیروهای دیگری هم هستند و افق های بهتری هم هستند

"تنها باید قوی و پُر استقامت باشیم و همه روزه در انتظار روزی بهتر و شادتر از روزهای پیش

باشیم !!!"